



قصه‌های کرونا - ۲

داستان‌هایی از کابل، پروان، کاپیسا، پنجشیر، بغلان، کندز و بدخشان



مردی که پی سایه‌اش رفت

خالده تحسین



Factual Stories on COVID-19

The Man Who Gone After His Shadow

Khaleda Tahseen

تبسم غمگینانه روی لبانش نقش می‌بندد. به دنیا و به کار و بارش نیشخند می‌زند و آرام آرام زمزمه می‌کند: «تیر خطاست زنده‌گی» سوی الماری کتاب‌هایش می‌رود و یک‌بار دیگر از دیدن چهارده کتابی که چاپ کرده، هیجانی و خوشنود می‌شود.

دیدن داستان «مردی که سایه‌اش ترکش کرد» او را بیشتر هیجانی می‌سازد و با صدای که هم غم دارد و هم شادی، می‌گوید: «زنده‌گی، بازی عجیبی است، بازی عجیبی! آخرش همه مردها را سایه‌های‌شان ترک می‌کنند...»



مردی که پی سایه‌اش رفت

قصه‌های کرونا

مردی که پی سایه‌اش رفت

قصه‌های کرونا

خالده تحسین

کابل، ۱۴۰۱

مردی که پی سایه‌اش رفت

قصه‌های کرونا

نویسنده: خالده تحسین

ناظر ادبی: کاوه جبران

تصویرگر: زینب رضایی

گرافیک و صفحه‌آرایی: محمدکاظم کاظمی

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در دانشگاه کابل (ACKU)

مسؤول برنامه: کاظم حمیدی‌رسا

کمیته انتشارات: عبدالوحید وفا، کاظم حمیدی و فیض محمد نایاب

سلسله نشر: ۴۴۳

شابک: ۳ - ۰۶ - ۶۶۲ - ۹۹۳۶ - ۹۷۸

سال نشر: ۱۴۰۱ ه. ش

فهرست

۷ سخنی با خواننده
۱۱ مردی که پی سایه‌اش رفت
۲۹ کمپ بلال
۴۱ کاکا عزیز دکاندار
۵۱ کاشف داروی کرونا
۶۷ درمانگر پیر
۷۹ سپید پوشان مقدس
۹۱ میله توت
۱۰۳ رویاهای شکسته
۱۱۳ بازیچه‌های دنیا
۱۲۳ کابوس‌ها
۱۳۳ جای خالی مادر
۱۴۳ آدمیت زنده است
۱۵۳ جادوی کتاب
۱۶۵ مکتب مادر

سخنی با خواننده

برخی از رویدادهای انسانی صرفاً واقعیهی تاریخی نیستند که با ثبت آن بتوان کار تاریخ‌نگاری را انجام داد. این رویدادها درست خود مبدای تاریخ اند: نقطه‌عزیمت و عطف، برای روزگاری جدید. مسیر تاریخ را عوض می‌کنند و پس از آن، فهم نوع انسان از تاریخ کیفیت دیگری دارد.

آفت جهان‌گیر کرونا نیز یکی از همین رویدادهاست. آفتی که فقط شیوع سرسام‌آور یک بیماری ساری نبود. فروپاشی یک‌شبه اقتصاد جهانی، رشد بی‌محابای بی‌کاری، بهم‌ریخته‌گی نظام‌های پزشکی دنیا و مهم‌تر از همه نشانگر درمانده‌گی انسان سده بیست‌ویکمی نیز بود. انسانی که از روی تخیل و بلندپروازی‌های جاطلبانه‌اش این‌همه بر دانش جهان پیرامونش مسلط شده بود اما به همین ساده‌گی در برابر موجودی چندین میلیون مرتبه کوچک‌تر از خود سپر انداخت و ناتوان شد.

بنابراین، ظهور و شیوع ویروس کرونا تنها شیوع یک بیماری ساری و فراگیر نبود. مرحله‌ جدیدی از تاریخ بشر بود که کار به حافظه‌سپاری و خاطره‌سازی آن نیز از عهده‌ تاریخ و تاریخ‌نگاری به تنهایی بر نمی‌آمد. چه، تاریخ بر مبنای سنت روایت‌گری صرفاً راوی رویدادهای کلان است. به جزئیات و کیفیات ریز دقت و توجه نمی‌کند، ابعاد متنوع یک فاجعه اجتماعی را نمی‌کاود، بر زمینه خاص آن فاجعه تکیه نمی‌زند. این‌جا پای ادبیات است که وارد گود می‌شود و ماهیت واقعه را با دقت بیشتری می‌بیند، کیفیات و جزئیات را توصیف می‌کند، با تخیل در می‌آمیزدش و در نهایت آن را وارد خاطره جمعی بشر می‌سازد.

به همین دلیل، لازم به نظر می‌رسید تا فاجعه‌یی چون آفت عالم‌گیر کرونا فقط با تاریخ رسمی و غیررسمی مکتوب و ماندگار نگردد. ادبیات نیز می‌بایست سهم خود را در جاودانه کردن آن ادا کند. ادبیات می‌بایست کاری بیشتری از تاریخ را انجام دهد تا امر ضبط و حک آن دوام و بقای بیشتری بیابد.

این‌جا بود که مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به مثابه مرکزی فرهنگی که حفظ و بقای تجربه‌های بشری در عرصه‌های گوناگون را از وظایف اصلی خود می‌داند، پیشگام شد و سعی کرد تا مدیریت این کار بزرگ و حیاتی را به دست بگیرد.

کتاب حاضر نتیجه تلاش و هدف است. مجموعه‌یی از داستان‌های مجادله شهروندان افغانستان با ویروس کرونا. حکایات قهرمانی‌ها، رشادت‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌های انسان‌های واقعی



که برای زنده ماندن و بقا تلاش کرده اند. آن هم در کشوری که به نسبت بسیاری از کشورهای جهان از جهات بسیاری کمترین امکانات و توانایی را در این جنگ نابرابر داشته است.

توضیح مختصر از چه گونه گی نوشتن کتاب حاضر این که در پایان موج نخست شیوع ویروس کرونا در کشور برنامه جمع آوری تجارب مجادله با آن از سوی مرکز معلومات افغانستان طراحی شد. قرار بر این که تجربه های بشری این مجادله از شش زون فرضی کشور گردآوری گردد. این شش زون شامل کابل، شمال، جنوب، شرق، غرب و مناطق مرکزی می شد. در نخست گزارشگران برنامه داده ها، اطلاعات و تجارب عینی را از طریق مصاحبه با افراد گردآوری کردند. سپس این داده ها پس از بررسی گروه ناظر به نویسندگان انتقال یافت. نویسندگان یک یا چند تجربه را به یک داستان کوتاه تبدیل کردند. بنابراین، داستان های این مجموعه به صورت کل بر اساس واقعیت های عینی نوشته شده اند. رویدادها همه واقعی اند و نقش تخیل نویسندگان در این داستان ها صرفاً در حد فضا سازی، سکانس بندی و تولید لحن بوده است.

در نوشتن داستان ها تا جای ممکن سعی شده که لحن و طعم خرده فرهنگ های بومی محلاتی که رویدادها در آن جا اتفاق افتاده حفظ گردد. این لحن شامل اسامی اشخاص، نام جاها، پوشاک، خوراک، گیاهان و... می شود که حفظ آن در سراسر داستان ها عمدی بوده است.

باید افزوده شود که داستان ها از ابتدای کار به سه زبان فارسی،



پشتو و اوزبیکي از سوي نويسنده گان نوشته شده است. سپس داستان‌های هر یک از این زبان‌ها بار دیگر به زبان‌های ملی ترجمه شده است.

نتیجه کار اکنون در شش دفتر جداگانه و مستقل گرد آمده اند که کتاب حاضر یکی از آنهاست.

مرکز معلومات افغانستان ACKU

برنامه‌ی توانا



مردی که پی سایه‌اش رفت

نویسنده، پرده را کنار می‌زند و پنجره را باز می‌کند. باغبان بلاک، برگ‌های زردی را که پاییز، این فصل ناسپاس، به زمین ریخته، جاروب می‌کند. چشم نویسنده به پسری ده دوازده ساله می‌افتد که تار کاغذپران را به دست دارد و می‌کوشد کاغذپرانی را که لای شاخه‌های خشک درخت اکاسی بند مانده، بیرون بکشد.

دیدن درخت برهنه و خشک اکاسی، قلب نویسنده را پر از حسرت می‌سازد. به یاد بهار می‌افتد به یاد روزهای ماه ثور که این درخت، قیامت برپا می‌کند و سراپا پوشیده از خوشه‌های سپید گل می‌شود. نویسنده را هیجان همراه با نومییدی می‌گوید:

«آخ، همیشه عاشق بوی این گل‌ها بوده‌ام. این اتاق و این پنجره را فقط به خاطر عطر همین گل‌هاست که دوست می‌دارم.»
صدای پوقانه‌فروش او را به زمان حال برمی‌گرداند. دیدن غنچه بزرگ پوقانه‌ها به رنگ‌های گلابی و سپید، چشم‌های نویسنده را نوازش

می‌دهد:

«چه وقت‌هایی بود که با شوق و هیجان پوقانه می‌خریدیم، وقتی از دست ما خطا می‌خورد و هوا می‌کرد، دل ما پر از حسرت نداشتن می‌شد و تا چشم ما کار می‌کرد، پوقانه را در هوا تماشا می‌کردیم، تا وقتی که به نقطه‌یی کوچکی بدل می‌شد.»

نویسنده، دستانش را به کمر زده و به دیوار اتاق تکیه می‌دهد. سال‌هاست که در مکروریان و در همین خانه به تنهایی زنده‌گی می‌کند. قریب بیست سال است که تنهای تنهاست. هیچگاهی تنهایی او را چون این دو سه ماه آخر، جور نداده بود:

«کی فکر می‌کرد که دنیا با چنین سرنوشتی روبه‌رو می‌شود، کی فکر می‌کرد که آفتی به نام کرونا مردم کل دنیا را این‌گونه بیچاره و حیران می‌کند؟»

دو سه ماه بود که نویسنده تنهای تنها، در خانه‌اش به سر می‌برد و به گفته خودش زندانی این در و پنجره بود، ناخواسته مجبور بود که از خانه بیرون نشود و حتا نزدیک‌ترین دوستان و یارانش را نبیند.

تبسم غمگینانه روی لبانش نقش می‌بندد. به دنیا و به کار و بارش نیشخند می‌زند و آرام آرام زمزمه می‌کند:

«تیر خطاست زنده‌گی»

احساس می‌کند که بادهای پاییزی تا مغز استخوانش کار می‌کنند و آزارش می‌دهند. پنجره را می‌بندد و با گام‌های شمرده شمرده سوی کتاب‌خانه‌اش می‌رود.

برقی از چشمان کنجکاویش می‌جهد، عینکش را از روی میز برداشته

و به کاغذهای پراکنده در روی میز، نگاه تیزی می‌اندازد. دوباره سوی الماری کتاب‌هایش می‌رود و یک‌بار دیگر از دیدن چهارده کتابی که چاپ کرده، هیجانی و خوشنود می‌شود.

دیدن داستان *مردی که سایه‌اش ترکش کرد* او را بیشتر هیجانی می‌سازد و با صدای که هم غم دارد و هم شادی، می‌گوید:

«زنده‌گی، بازی عجیبی است، بازی عجیبی! آخرش همهٔ مردها را سایه‌های شان ترک می‌کنند، آخرش همهٔ مردها را سایه‌های شان ترک می‌کنند.»

چرتی می‌زند و عینک‌هایش را از پیشانی‌اش پایین می‌آورد و روی دماغش می‌گذارد. احساس می‌کند که روی شیشه‌های عینکش را غباری پوشانده. زیر زبان به پیری دشنام می‌دهد و آرام آرام زمزمه می‌کند:

«پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت ...»

با شور بسیار نام احمدظاهر را به زبان می‌آورد و بلند بلند می‌خواند:

«ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب ...»

همراه با هیجان می‌نالد:

«ظاهر جان، ظاهر جان!»

یادش می‌آید که در جوانی خاطره‌های زیادی از احمد ظاهر داشت و عاشقانه صدایش را دوست می‌داشت. هرباری که شهادی صالحین می‌رفت و غبار و محمودی را زیارت می‌کرد، سری هم به آرامگاه او می‌زد و حتا نیمه شب‌ها همراه با جمع از جوانان به آن محل می‌رفت. «مارهای زیر درختان سنجد در ذهنش می‌گردد که از بافت این قصه و آمدن مارها از سرزمین دیگر خیلی خوشش می‌آید. بلند بلند می‌گوید:

«هندوستان بزرگ، هندوستان بزرگ و رازناک!»

از خیالاتش بیرون می شود و بازهم به تماشای کتاب هایش می پردازد.
از مغزش هیجانی تند چون تیری می گذرد:

«آه آه، بالای این کتاب ها بسیار زحمت کشیده ام!»

صدایش از خوشی می لرزد:

«نی نی عمرم را هدر نداده ام، خوب هم سود برده ام و از فرصت

استفاده کرده ام.»

یادش می آید که شبها و روزها بالای این کتابها کار کرده،
چندین کتاب دیگر را خوانده و پژوهشهای بسیاری انجام داده، به
تاریخی ترین محلات سفر کرده و با مردمان محل از نزدیک دیدار داشته
و قصه های شان را شنیده است.

چشمش به گلنار و آئینه می افتد، از شوق روی پشتی کتاب دستی

می کشد و با هیجان می گوید:

«آخ آخ به یکی از عجیب ترین کتاب هایم رسیدم. های های که این

هندوها هم عجب فلسفه ها و اسطوره هایی دارند!»

«راستی قدر زر را زرگر می داند، من که زرگر نیستم؛ ولی زیرابم

هاهاها زیراب!»

نویسنده، کمرش را به الماری کتاب هایش تکیه می دهد و در

استخوان هایش احساس درد می کند، مدتی ست که درد پاها هم آزارش

می دهد. یک باره از ذهنش می گذرد که سابق شنیده بود:

«شصت و شکست!»

به این گفته و شنیده می خندد و می خندد و می خندد. با فریاد



چیغمانندی می گوید:

«من خوشبختم، خوشبخت! عمرم از هفتادوشش هم گذشته، ولی هنوز عقل سالمی در بدن دارم. باز می خندد هاهاهاها.»
با دیدن کتاب و شیخ گفت...، نویسنده تبسمی می کند؛ چون اوست که برای نخستین بار اصطلاح داستایت را در ادبیات داستانی به کار برده است:

«این اصطلاح را خودم پیدا کردم و ساختم و اول بار خودم به کار بردم. کسانی مخالفم بودند؛ بازهم می گویم چه فرق می کند، خوب است اختلاف نظر وجود داشته باشد؛ مگر این دنیا و نظریاتش همه بر اساس اختلاف نظرها استوار نیست؟»

شورش می گوید که آدمی زاده گکان و جانورکان برپا کردند، دیدن این کتاب حس می کند و همراه با وهم و ترس را در ذهن و قلب نویسنده ایجاد می کند:

«آخ این شورش چه قدر واقعی است، به راستی در این رمان دلم برای نویسنده بیچاره می سوزد. راستش اگر همه شخصیت های داستان های ما روزی واقعیت بیابند و با ما دست و گریبان شوند که چرا آنها را هر قسمی که در ذهن ما گذشته، ساخته ایم، حال ما زار می شود، حال ما زار می شود. گمش کن این فکرها آدم را بیخی دیوانه می سازند.»

دستش به مجله یی می خورد و آن را بلند می کند. بخشی را به معرفی او اختصاص داده و نوشته اند که زادگاه اصلی او غزنی ست؛ ولی در ریکاخانه کابل زاده شده است. نویسنده با خواندن این بخش از نوشته نیش خندی می زند:



«همیشه می‌نویسند که زادگاه اصلی‌ام غزنه است. مگر من در ریکاخانه کابل زاده شده‌ام. فکر می‌کنم زادگاهم کابل است، کابل است.»

نویسنده، مغرورانه فریاد می‌زند:

«مگر چه تفاوتی می‌کند که انسان از کجاست و در کجا به دنیا آمده، هیچ مهم نیست که ما کی هستیم و از کجا! هاهاهاهای این دنیا، مگر خودش در کجا واقع است، ناکجاآباد ناکجاآباد!»

بی‌اختیار می‌گرید و به روح خیام درود می‌فرستد:

«درود بر روان پاک آن حکیم بزرگ! چه قدر دقیق گفته که ما لعبتکانیم و فلک لعبت‌باز، ما لعبتکانیم و فلک لعبت‌باز.»

با پشت آستین پیراهن، اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید:

«نکند در جهان همه چیز بی‌معنا و مضحک باشد، بی‌معنا و مضحک

باشد. بی‌معنا و مضحک باشد.»

نویسنده، قامتش را راست می‌کند و تبسمی که نشان‌دهنده فخر

است، بر لب‌هایش نقش می‌بندد. یک‌باره، حالت چهره‌اش دیگرگون

می‌شود و با حسرت می‌گوید:

«کاش این زنده‌گی کمی دیگر هم مرا فرصت دهد!»

کتاب‌های ناتمامش را در ذهن می‌شمارد:

سیب و ارسطاطالیس، رازهای دایه پیر، و سرانجام آقای سحرخیز

بیدار می‌شود، زن بدخشانی. آخ باید این داستان‌ها را تمام کنم. باید

تمام‌شان کنم. باید باید.

در یک لحظه، چهره‌ پر از چین و چروک او افسرده‌تر می‌شود و دلش را غم ناشناخته‌یی می‌پوشاند. نویسنده از سر نو میدی فریاد می‌زند:

«هنوز زود است، هنوز زود است باید کارهای ناتمامم را تمام کنم و بعد بروم.»

دو سه ماه می‌شود که نویسنده فقط با کتاب‌هایش است، نه جایی می‌رود و نه هم کسی را می‌پذیرد؛ چون آفت کرونا او را هم ترسانده و می‌داند در سنی است که این ویروس می‌تواند برایش خیلی خطرناک باشد.

تنهایی و خلوت، خیلی او را آزار می‌دهد و دلش به یاد روزهایی که با همکاران تلویزیون کار می‌کرد تنگ می‌شود. گاه گاهی به جوانی داستان‌نویس که انتشاراتش را هم به خاطر حرمت بی‌پایان به این نویسنده نام‌گذاری کرده بود، زنگ می‌زند و گاه هم دوستان، خبر او را می‌گیرند و برایش زنگ می‌زنند.

او گاهی برای تسلی خاطر خودش می‌گوید:

«واقعیت تلخ همین تنهایی است. آدمی تنها به جهان می‌آید. تنها زنده‌گی می‌کند و تنها می‌میرد. دیگر، همه‌اش افسانه و دروغ است. همه‌اش افسانه و دروغ است... فریب است... فریب! اطراف این فضا همه‌جا تنهایی است. در شمال، تنهایی است؛ در جنوب، تنهایی است. در مشرق و در مغرب، همه‌جا تنهایی است. این تنهایی مانند خود این فضا بی‌کرانه است؛ مثل فضای هستی.»



روز بعد، احساس ضعف و دل‌بدی و سردردی شدید به او دست

می‌دهد. به یکی از جوان‌ها می‌گوید که برایش دوی ضد درد بیارد. حال نویسنده بدتر می‌شود، دوستان و همکارانش نگران می‌شوند و او را برای آزمایش کوید ۱۹ به شفاخانه می‌برند. نتیجه آزمایش منفی می‌آید، همه دوستان و دوستان نویسنده، بسیار خوش می‌شوند و برای پیر قصه‌های شان که بیشتر از نیم سده، تخم سخن کاشته، دعا می‌خوانند. بار دیگر حالش بد می‌شود، دوستانش که بار دوم هم او را به شفاخانه تشخیص کرونا می‌برند، باز هم نتیجه منفی می‌گیرند. حیران و پریشان اند که بیماری نویسنده چیست و چرا جور نمی‌شود.

یارانش خود را به آب و آتش می‌زنند و بالآخره او را به شفاخانه‌یی در بگرام می‌برند که مخصوص نظامیان آمریکایی است. همان‌جا داکتران تشخیص می‌کنند که نویسنده ۱۹ روز پیش به بیماری کرونا گرفتار شده است.

با شنیدن این خبر، آه از نهاد دوستان نویسنده می‌برآید. آن‌ها با چشم‌های اشکبار و سینه‌ مالامال اندوه، می‌بینند که سرمایه معنوی سرزمین‌شان دارد به تحلیل می‌رود.

منوچهر فرادیس و چند دوست جوانش شب و روز را نمی‌شناسند و کنار استادشان می‌مانند. صبح، منوچهر با هزار و یک نگرانی به سر و روی این قله شامخ و گشش‌بیخ ادبیات، نگاه می‌کند و به یاد آخرین سخنش می‌افتد که گفته بود:

«خداوند آدم را پیر نسازد، اگر پیر ساخت، تنها نسازد.»

هرچند استادش تنها نبود، پرویز شمال و خواهر همسرش و تعداد دوستان دیگر همیشه جویای حال او بودند. یکباره از خیال منوچهر



می گذرد که اگر خدا نخواسته استاد بمیرد، شاید از سوی مقامات حکومتی و غیرحکومتی، صدها پیام تسلیت پر از تعارف همراه با القاب و اوصاف فراوان فرستاده شود، آیا استاد آن وقت به این پیامها نیاز خواهد داشت؟

رهنورد زریاب، بی نیاز از ارباب کرم بود. هیچ کجای دنیا را به گوشه خلوت خودش و همان آپارتمان مکرورینانش برابر نمی کرد. منوچهر به خود تکانی می دهد و شیطان را لعنت می فرستد که در ذهن او این همه تصویرهای شوم را می چرخاند، می خواهد به چیزهای دیگر فکر کند؛ ولی ناله های استاد که هر دم از گلوی دردمندش بیرون می شد، قرار او را می رباید:

«وی وی، وی وی...»

«استاد، حال تان چه طور است؟»

«خسته هستم، بسیار خسته هستم...»

درد امانش نمی دهد، احساس می کند که خسته گی دو عالم بر شانه هایش سنگینی می کند، رهنوردی که هیچگاهی از زنده گی و دردهایش شکایتی نداشت، حال خسته خسته است.

فراذیس به یاد نخستین روزی می افتد که از بیماری استاد خبر شده بود، دوشنبه، ۲۶ عقرب، سال ۱۳۹۹ خورشیدی بود. بعد از ظهر، طبق معمول که استاد را دعوت می کرد به خانه، برایش زنگ زد:

«استاد، چه ساعتی و کجا بیایم دنبال تان، تلویزیون بیایم یا خانه؟»

«بچیم، صدای مرا نمی شنوی، بیمار شده ام.»

«چی شده استاد؟»



«نمی‌دانم، سرم درد می‌کند.»

به یاد می‌آورد که چند روزی گذشت و تلفنی با استاد گپ می‌زد، او مشکل جدی نداشت، تا این‌که شبی زنگ زد، ولی استاد تلفون را برنداشت. نگران شد. استاد معمولاً تا ساعت یازده و دوازده شب بیدار می‌بود و بعد می‌خوابید. اگر در روز تلفنش خاموش می‌بود، بلد بود و می‌دانست که صبح‌ها می‌نویسد تا ساعت دوازده و بعد ساعت دوازده تلفونش را روشن می‌کند، اما آن شب زنگ می‌رفت و استاد گوشی را برنمی‌داشت. ظهر خانه‌اش رفت:

«زنگ را جواب ندادید، نگران شدم.»

«سر شب به خواب عمیقی رفته بودم.»

«حالتان چه‌طور است؟»

«خسته‌ام و چیزی میل ندارم که بخورم.»

«این‌طور نمی‌شود استاد، چیزی بخورید.»

«از آشپزخانه چای بیاور با شکر.»



چای شیرین را نوشید و بعدش دارویی خورد. عصر آن روز فرادیس از پیش استاد رفت؛ ولی نگران حالش بود. فردا با جوانمرد پاییز به خانه استاد رفت. پرویز شمال دروازه را باز کرد. استاد در اتاقش به پشت دراز کشیده و خسته‌تر می‌نمود:

«پرویز، بیماری استاد چی باشد؟»

«نمی‌دانم، از خسته‌گی و کسالت شکایت دارد.»

انگار همه فراموش کرده بودند که در عصر چه بیماری زنده‌گی

می‌کنند و اصلاً توجهی به این مساله نداشتند؛ چون استاد جایی نمی‌رفت و در خانه بود. فقط روزهای دوشنبه و چهارشنبه به تلویزیون می‌رفت و اصلاً به ذهن آن‌ها نمی‌رسید که این سرماخورده گی عادی سرانجام بدی دارد:

«فرادیس بچیم، یک سگرت بده.»

«بگیرید استاد.»

فقط سگرت می‌کشید و چیزی میل نداشت. پرویز غذای خوبی از انواع سبزی‌ها آورده بود و استاد اندکی خورد. بخاری گازی هم با خود آورده بود که اتاقک کوچک را گرم کرده بود.

او و جوانمرد خانه رفتند تا غذای شب را بیاورند و پرویز شمال با استاد ماند. فرادیس و جوانمرد دوباره با ظرف‌های غذا ساعت هفت شب به خانه استاد رسیدند:

«استاد آش آوردیم و برنج.»

«از برنج کمی بیاور.»

برنج را گاهی از سر شوخی با ضم ب تلفظ می‌کرد و خوش داشت. چند قاشقی خورد و بشقاب را پس داد. آن شب حالش خوش شد و با جوانمرد قصه کرد.

فردایش وقتی رفته بودند، دیگر از آن استاد زیراب شب گذشته خبری نبود. خواهر همسرش دروازه را باز کرد. داخل اتاق استاد شدند. نفس کشیدنش صدا داشت و ناآرام بود. همین که استاد او را دید و چند لحظه‌یی گذشت، به صورتش اندکی خیره شد و با کمی تندی و به شتاب گفت:



«رمان زن بدخشانی ناتمام ماند!»

این جمله از ژرفای جانش می‌آمد، اما فرادیس خود را نباخت و گفت:

«نه استاد، این طور نگویید.»

تصمیم براین شد که استاد را ببرند به شفاخانه. بودنش در آن خانه سرد مکروریان مناسب نبود. پرویز شمال دو نفر را از شفاخانه خصوصی خواسته بود که تست کرونا بگیرند. تست گرفتند و رفتند. او را باید از طبقه ششم پایین می‌کردند، با عصایی که در روزهای آخر به خاطر درد پایش گرفته بود، به زحمت و بسیار آرام چند گامی از زینه‌ها پایین شد. فرادیس دید که این‌گونه نمی‌شود و در آن دهلیز سرد، استاد بیش‌تر اذیت می‌شود:

«استاد دست‌های‌تان را به من بدهید و من شما را روی دوشم پایین می‌کنم.»

«نی، خودم پایین می‌شوم.»

«نمی‌شود استاد، دهلیز بسیار سرد است و زینه‌ها هم بسیار.»

قبول نمی‌کرد، اما راضی‌اش ساخت و استاد روی پشتش قرار گرفت. پایین شدند و سوار موتر رفتند به شفاخانه. داکترها نهایت مهربانی و لطف کردند. با دستگاه کوچکی ضربان قلب و آکسیجنش را دیدند. ضربان قلب ۹۱ و آکسیجن خونش از ۸۱ تا ۸۵ در نوسان بود. خونش معاینه شد، ادرار، عکس مغز و عکس شش‌ها و تقریباً معاینه عمومی شد. از این اتاق به آن اتاق و از زیر این ماشین به زیر آن ماشین استاد را بالا و پایین می‌کردند؛ اما او صبور بود و تندی و بی‌حوصله‌گی

نمی‌کرد.

استاد بستری شد. برای منوچهر عجیب بود، خیلی عجیب. در آن سن و سال، استاد هیچ بیماری بی‌نداشت، هیچ. نه چربی خون، نه شکر، نه مشکل قلب، نه کلیه، نه جگر و نه هیچ مرض دیگر. او به یاد می‌آورد که فردای آن روز نتیجه آزمایش کرونای شفاخانه شخصی آمد که منفی بود. آزمایش دیگری گرفته شد، نتیجه آن نیز منفی آمد.

از دوستان استاد و مقام‌های دولتی و غیر دولتی می‌آمدند و می‌رفتند، دوستانش از سراسر جهان و داخل کشور پیام می‌فرستادند، فرادیس برایش می‌خواند. او به استاد گفت:

«استاد دیشب گفتم که خواب دیدم، حالا خواب‌تان را قصه کنید.»
 «در خوابم امام ابوحنیفه را دیده بودم که هر دو کودک هستیم و مدرسه می‌رویم... این خواب را در جای دیگر کامل روایت خواهم کرد.»

این خواب استاد فرادیس را به یاد سخن از استاد انداخت که باری گفته بود:

«تو می‌دانی من چند بار قرآن را با ترجمه خوانده‌ام؟»

«نی استاد، هیچ در این باره نمی‌دانم.»

«من قرآن را با ترجمه سیزده بار خوانده‌ام و یک دور کامل از تفسیر

حجیم کشف الاسرار و عده الابرار میبیدی را نیز خوانده‌ام.»

دیگر روز بود که دو بانوی خبرنگار به دیدن او آمدند. فضای اتاق

فضای دیگری شد. تا چشم استاد زریاب به آن‌ها افتاد، با صدای آرام اما

ذهن روشن و بیدار مصرعی از امیر خسرو دهلوی را خواند:

«به جنازه گر نیایی، به مزار خواهی آمد...»

گلوی فرادیس را بغض گرفت و نخستین اشک‌هایش را آنجا ریخت.

استاد شش روز در شفاخانه ماند و از نگاه عمومی وضعیتش بسیار خوب شده بود، اما یک روز صبح معاون شفاخانه با جمعی از داکترها آمدند و گفتند شما بیرون باشید. وقتی آنان رفتند، استاد گفت:

« فکر می‌کنم من رفتنی شده‌ام. همین قدر فرصت که بدهد رمان زن بدخشانی تمام شود، دیگر خواستی ندارم.»

«نه استاد، این داکتران تازه فارغ شده‌اند و برای آموزش عملی آنان را آورده‌اند.»

«بچیم، تو هم حالا ما را گپ می‌دهی؟»

فردای آن روز مسؤولان ارشد شفاخانه آمدند و گفتند:

«باید استاد را به جای آرام و بدون سروصدا انتقال بدهید تا تقویت شود، چون فضای شفاخانه برایش مناسب نیست. شش‌های استاد آسیب دیده بودند. فردای آن، پرویز شمال به هر صورتی که بود، هماهنگی کرد تا استاد به بگرام منتقل شود.»

پرویز گفت:

«داکترهای شفاخانه بگرام می‌گویند که دقیقاً نوزده روز پیش استاد

آلوده به ویروس کرونا شده است.»

پنج روز در بگرام ماند، اما با خواست خود دوباره به کابل منتقل

شد. به مسؤولان شفاخانه بگرام گفته بود:



«من از مرگ هراسی ندارم، اما دوست دارم در بین دوستانم بمیرم.»
وقتی نویسنده را به شفاخانه چهارصد بستر منتقل کردند. فرادیس
هم با کرونا دست و پنجه نرم می‌کرد، رفتن و دیدن استاد برایش ناممکن
شده بود.

نویسنده شیفتهٔ این سرزمین بود و این سرزمین را دوست داشت.
برای همین با همه مشکلات و نبود برق و آب و وجود سرمای زمستان
کابل، می‌ساخت، اما زنده‌گی راحت و بی‌دردسر را در اروپا دوست
نداشت.

نویسنده گفته بود:

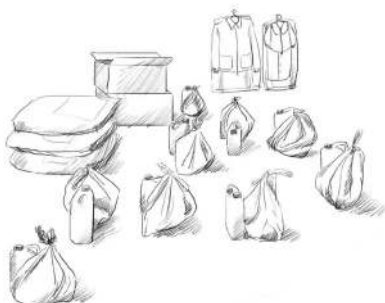
«وقتی من مردم، بدون سروصدا مرا دفن کنید و در مرگ من هوش
کنید گریه و ناآرامی نکنید. مرا با شادی و سرور به خاک بسپارید.»



شب سرد پاییزی است، بادها برگ‌های زرد را آواره می‌سازند،
برگ‌ها، تن سرد درخت‌های شان را رها می‌کنند و سوی ناکجاآباد راه
می‌برند. ساعت چهار و پنجاه و سه دقیقه است و فقط سه چهار دقیقه
به اذان صبح مانده که نویسنده، به گفتهٔ خودش به دنیای پوچ و مضحک
پشت پا می‌زند و راهی یک خواب بلند و سیاه می‌شود.

فرادیس صبح تلخ‌ترین خبری که هرگز آماده‌گی شنیدنش را نداشت،
از پرویز شمال می‌خواند:

«روح استاد چند دقیقه پیش به آرامش رفت و همه‌مان را ترک کرد.»



کمپ بلال^۱

شب را زوزهٔ سگ‌های ولگرد، وهمناک‌تر ساخته. غرش هواپیماها هم این ترس را دوچندان کرده است. شیراحمد با سیمای پریشان، پهلوی جوی بزرگی که از میان حویلی‌شان می‌گذرد نشسته و خود را با موهای ژولیده و چشم‌های بی‌خواب در آب تماشا می‌کند.

پاچه‌های تنبانش را بر زده، آهی می‌کشد و با خود می‌گوید:

«سال‌هاست که ما روی آرامی را ندیده‌ایم. سال‌هاست که خواب آرامی نداشته‌ایم. دلم به نازنین می‌سوزد. چه گناهی کرده‌ایم که دعای ما قبول نمی‌شود؟»

غرش هواپیما، پرسش را بر لبانش می‌خشکاند. یک‌باره وحشتی سراپایش را فرا می‌گیرد و در کمال سرگشته‌گی می‌بیند که بمبی بر بام

۱. این داستان بر اساس قصه‌ی واقعی نوشته شده است. کمپ بلال در شهر مزار شریف واقع شده که کلبه‌های مسکونی آن از گل و خشت خام ساخته شده است. مردم ساکن در آن، بی‌جاشده‌گان جنگ در ولایت سر پل اند.

خانه‌اش می‌افتد. وحشت‌زده فریاد می‌زند:

«نازنین!»

«نازنین پدر!»

سپس نام همسرش، شیرین بر زبانش جاری می‌شود:

«شیرین!»

«شیرینم!»

با صدای چیغش از خواب می‌پرد. قلبش به شدت می‌تپد که حتا صدای گرپ‌گرپش را خود می‌تواند بشنود. عرقی سردی از پیشانی‌اش جاری است.

با تن لرزان نیم‌خیز می‌شود و گیل‌اس آب را به لب می‌برد؛ ولی دست‌ان‌ش چنان می‌لرزند که آب از گیل‌اس فرو می‌ریزد. با چشمان مات‌م‌زده به سوی زن و دخترش می‌بیند که هر دو خوابند. خدا را شکر می‌کشد که کابوسی بود و گذشت.

باد، زوزه می‌کشد و پلاستیک‌هایی را که جای شیشه در کلکین کلبه ویرانه آویخته است، چنان تکان می‌دهد که شیرمحمد فکر می‌کند حالا از جای‌شان کنده می‌شوند.

به آرامی لحاف تیره‌رنگی را که تازه زنش دوخته، روی شیرین و دخترش می‌کشد و یادش می‌آید که زنش از پارچه‌های باقی‌مانده خیاطی، شیت این لحاف را درست کرده است.

تماشای صورت رنگ‌پریده و اندام تکیده زنش، درد شیرمحمد را بیشتر می‌سازد. چشمش به دست‌ان پینه‌بسته شیرین می‌افتد و اشک در

چشم‌هایش حلقه می‌زند. این دست‌ها با آن صورت زیبا و مهتابی شباهتی ندارند، انگار دستان کس دیگری را زیر سر این فرشته گذاشته‌اند.

شیرمحمد با صدای شبیه ناله می‌گوید:

«شیرینم، چقه آرزو داشتم تره خوشبخت بسازم، دلم می‌خواست به

تر و خشک دست زنی تا دستای سپید و شفافت خراب نشه.»

هق هق گریه امانش نمی‌دهد. به یاد دهکده کوچک‌شان می‌افتد و

به یاد خانه گک گلی و ستره‌شان. یادش می‌آید که زمین پیش روی خانه

را چه‌گونه به کمک زنش به مزرعه آباد و سبزی بدل کرده بود. روزی به

زنش گفته بود که دیگر در مزرعه کار نکند؛ ولی شیرین با لبخند نمکین

و زیبا، یک ابرویش را بالا انداخته و گفته بود:

«شیرجان، می‌فامم که رقم تو کار کده نمیتانم، مگم هیچ دلمه آرام

نمی‌گیره که تو صوب و بیگاه سر زمین کار کنی و مه ده خانه باشم.»

بعد در حالی که حلقه‌های موهای خرمایی و عرق کرده را از پیشانی

صاف و سپیدش بالا می‌زد با خنده گفت:

«بان که مام کتیت کار کنم تا پشتم دق نشی.»

شیرمحمد از روزی که شیرین را دیده بود، یک دل نه، صد دل

عاشقش شده بود و خوب می‌دانست که فقط با عشق اوست که زنده‌گی

برایش معنا پیدا می‌کند.

او به یاد نخستین روز آشنایی و دیدارش با شیرین افتاد. روزی که

می‌خواست به کمک غلام گل‌کار، اولین پخسه‌های دیوار خانه‌اش را

بزند. یادش آمد که صدای خنده‌های مستانه شیرین، او را به پشت قلعه

کشانده بود.

نازنین نالشی کرد و خودش را بیشتر به مادرش چسپاند. دیدن ژنده‌های آستین یگانه دخترش، دلش را داغ کرد. آهی سردی کشید و به صدای بلند گفت:

«چرا؟ خدایا چرا همه هست و بود ما را از ما گرفتی، چه گناهی کرده بودم که در آن جنگ شوم، خانه و مال ما سوخت و خاکستر شد؟» ناگهان شیرین با رخسار زرد و چشمان حیرت‌زده، تکانی خورد و بر جایش نیم‌خیز شد. با دیدن چشمان سرخ و اشکبار شوهرش خیلی مشوش شده بود.

با پریشانی پرسید:

«شیر جان! باز چی گپ شده که سر به خود گپ می‌زنی؟»

شیراحمد از این که با ناله‌هایش خواب همسرش را خراب کرده بود، شرمید و با آواز نرم و مهربان گفت:

«چیزی نیست زن، بخواب!»

شب دراز بود و بسیار دراز. شیراحمد فکر می‌کرد که شب؛ چون آب ایستاده و بویناک و سیاهی است که دل آدم می‌خواهد زودتر از کنارش رد شود و هرگز به سمتش برنگردد.

هیچ کس نمی‌داند که آن شب چه قدر طولانی بود و شیراحمد چه قدر رنج کشید. وقتی سپیده دمید و اذان خروسان از دورها بلند شد، شیراحمد از جایش برخاست و با دستمال گل‌سیب کهنه، کمرش را بست تا برای کار و غریبی بیرون برود.

چند روز بود که دولت اعلام قرنطین کرده بود و مردم با بلایی به نام کرونا آشنا شده بودند. شیراحمد در این روزها نتوانسته بود با کراچی‌اش



به بازار رفته و مال مردم را به خانه‌های‌شان انتقال بدهد و چند قرانی به دست آورد. نومیدانه نالید:

«خدایا، ای کرونا از گشنه‌گی کده بدتر است؟»

صدای شیرین بلند شد:

«شیر جان، یک گل آرد نداریم که موش دم خوده سفید کنه.»

در همین هنگام صدای نازنین نیز برخاست:

«مادر! مادر مه زیات گشنه شدیم، یک توته نان خشک خوبتی.»

«صبر کو بچیم، اینه برت میارم.»

«شیرین، راست میگی یا بازیش میتی هه؟»

«یک لقمه نان خنک در بین دسترخان مانده.»

«گمشکو زن، طالع آدم که خو کد از هر سون سختی میایه. حالی

ای کرونا و بیکاری ره ببین!»

«تشویش نکو شیرجان، باد از هر تاریکی، روشنی اس.»

«چطو تشویش نکنم، ده سر پل یک توته زمین و یک خانه گلی از

خود ما داشتیم. تر و خشکی که می‌یافتیم به همو خوش بودیم. آه، از

روی که از ده و قریه خود بی‌جای شدیم و ده ای کمپ لعنتی افتادیم،

روی خوش روزگاره ندیدیم. چار سون ما غیر ریگ و خاک نیس، یک

درخته ایجه نمی‌بینی.»

«جگرخونی نکو، ای ولایتام جای شیر خداس، مردم میگن که ده

ایجه آدم در نیمانه.»

شیرمحمد با بی‌حوصله‌گی تقریباً داد کشید:

«دیگه چی رقم در بانیم، ده ای خنک زمستان نی کالا دارین و نی

نان خوردن، راست گفتن چیزی که سنگ است، ده پای لنگ اس.»



ولید با دستمالی که روی شانه داشت، گوش‌ها و بینی‌اش را پیچاند. خشکه‌خنک بود و سردی هوا تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. بازوی سعید برادرش را گرفت و از او خواست تا روی سنگی کنار جاده دمی بنشینند. بغضی در گلو داشت. با آواز گرفته به سعید گفت:

«سیل کو لالا، امروز مه تو ره به ای خاطر ده کمپ بلال آوردم تا از نزدیک حال و روز ای بی‌جاشدا ره ببینی.»

«راست می‌گی ولید، به خدا دلم به حال ای مردم داغ زد. ده دشت خدا افتادن.»

«ام، ده تابستان افتو و گرمی جان شانه می‌کشه و ده زمستانام خنک.»
«اشتکای شانه دیدی چطو پای لچ و ده لای یک پیرن نازک ده ای خنک، ده بیرون می‌گشتن.»

«هان چند نفره دیدم که پلاستیکای کهنه ره در داده بودن و خوده گرم می‌کدن.»

«اُف اُف که جنگ چقه مردم ما ره بدبخت ساخته.»

«شنیدی که او ریش سفید چی گفت؟»

«می‌گفت که ده ولایت خود شان یک خانه و یک توته زمین داشتن،

آبرو و شناخت داشتن، مگم حالی هیچ چیز ندارن.»

«او جوان دیگه از بیکاری و کرونا و قرنطین شکایت داشت.»

«گنایش نیست لالا، راست میگه، اگه بیکار ده خانه بشینه خی زن

و اولادیش چی بخورن.»

«هان ای بیچاره روزمزد استن، نان بخور و نمیر شانه از همی کار و
غریبی روزانه پیدا می‌کنن.»

«به خدا دل کافر به حال ای مردم می‌سوزه.»

«لالا سعید!»

«هان.»

«ما خو شکر خدا یک تجارت خُرد داریم و می‌تانیم چند خانه ره
کمک کنیم، بیا که یگان مواد خوراکه بری یک چند خانواده بیاریم.»
«ولید، همی گپ پیشتر ده دل مام گشت؛ مگم چطو به چند خانه
کمک کنیم و به دیگرانی؟»

«راست میگی لالا، ما تنها به سی چهل خانه شاید کمک کده بتانیم،

ایجه دوصد خانوادی بی‌جا شده است و کل شان غریب و غریه.»

«کاشکی بجای کاکا و رفیقای مام کتی ما کمک کنن.»

با گفتن همین جمله قلب ولید پر از هیجان شد. تصمیم گرفت تا با
پسران کاکایش هم در این زمینه صحبت کند و برادرش را هم وا داشت
تا با دوستان تاجرش موضوع را شریک بسازد.

پس از آن، ولید چندین روز پسران کاکا و دوستان برادرش را مرتب
دعوت کرد و با قابلی و کباب آن‌ها را تشویق کرد تا به خانواده‌های
مستحق، کمک کنند.

تقریباً ده نفر شده بودند. همه دست به دست هم داده و به خریداری
مواد خوراکه و لوازمی که در فصل سرما به درد خانواده‌ها می‌خورد،
پرداختند.

آسمان ابری ست و میده میده برف می بارد. شیر احمد، دم در خانه نشسته و چرت می زند:

«ده ما چقه سبز اس، عین همو زمستان شام خوش آدم میایه. ای دشت خدا ره ببین، مچم چی گناه کده بودیم که ده ای خرابه افتادیم.»
سنگینی دستی را روی شانه اش احساس می کند، با نومییدی سرش را از زانو بلند می کند تا صاحب دست را شناسایی کند. چشمش به عبدالبای، کلانتر قریه شان می افتد. هله پته از جای بلند می شود و به او سلام می دهد:

«کلانتر صایب، ببی که سری ما چی آمده!»

«نباشه ای حال سر کل قریه آمده، زیاد چرت نزن شیر!»

«کلگی همی گپه می زنن، مگم بی چرتام میشه؟»

«جگرخونی فایده نداره بچیم، اگه سر یک نفر می بود، دلش

می ترقید.»

«راست میگی کلانتر صایب، اینه اولش خودت چی خوب ملک و

جای و مال زیاد داشتی، حالی رقم ما ده ای کمپ افتادی.»

شیر احمد با کلانتر قریه درد دل می کرد و غرق شکایت بود که صدای

همسایه بلند شد:

«شیر آمد او شیر آمد هله ایجه بیا.»

«ای صدای کاکا غفار اس، نباشه کدام گپ شده، باش که زود برم.»

در بیرون کمپ صدای مردم و شور و هیجان کودکان، شیر احمد را

به خود آورد. او دید که جوانی به نام ولید با نه تن از جوانان برای مردم

بسته های لباس زمستانی و مقداری مواد خوراکی توزیع می کند. مردم

همه هیجانی و شادمان بودند، هر کدام با دست پر سوی کلبه خود می‌رفتند. ولید داخل موتر سیاهی نشسته بود و شیشه‌های موتر را هم بسته بودند.

ولید دستی به موهای سیاه و صافش کشید. عینک‌های دودی بر چشم گذاشته بود و از خوشی می‌لرزید سرش را کمی پایین کرد تا اشک‌هایش را پاک کند. به یکی دیگر از آرزوهایش رسیده بود. از کودکی می‌خواست ثروتی داشته باشد و که همه را بتواند کمک کند.



شیراحمد، وقتی لباس‌های گرم را در تن زن و فرزندش دید، به گوشه‌یی اتاق گلی لمید و برای طول عمر این جوانان که در چنین شرایط سختی برایش کمک کرده بودند، دعا کرد.

صدای شیرین را شنید که به دخترش نازنین می‌گفت:

«جان مادر، تو طفلک پاک استی، دعا کو که خدا جان ای جنگ و بدبختی ره پایان بته و ما پس ده قریه و جای خود به خیر بریم و از احتیاجی و محتاجی خلاص شویم.»

«مادر، مه خو هر غایت از خدای ما می‌خواهم که دیگه جنگ نباشه، پس ده همو خانه خود ما بریم، دیگه پدرم صوب تا بیگاه پشت غریبی نگرده و سر زمینک خود ما کارکنه.»

«خدا قبول کنه دعای تو طفل معصومه جان مادر! خدا پس همو

روزا ره بیاره که مام کتی پدریت جوړه سر زمینک ما کار می‌کدم.»

«آمین مادر جان، مام پس پیش بره گکای خود برم و باز بغل‌شان

بگیرم و بری شان علف پرتم.»





شیراحمد به چهارسوی کمپ بلال نظر انداخت و دلش برای هوای
تازهٔ قریه و بوی شبدر وحشی زمین‌هایش تنگ شد و این بار با آواز بلند
و حزین گفت:
«آمین و هزار آمین قند پدر!»



کاکا عزیز دکاندار

شب به نیمه رسیده، سکوت و تاریکی با نفس‌های سنگین‌شان، خواب دهکده را عمیق‌تر ساخته‌اند. صدای غُرش دریا و به هم خوردن موج‌ها، گاه این سکوت را می‌شکند و فضا را وهمناک‌تر می‌سازد. کوه‌ها و دره‌ها، در شب ترسناک‌تر‌اند، فکر می‌کنی پشت هر صخره و سنگ، کسی نشسته و تو را می‌پاید.

دره، به ازدهایی مرده می‌ماند و رهگذری تنها احساس می‌کند که شاید هر دم این هیولا دهن باز کند و او را بلعد. در همچو شب و همچو دره‌یی، سرور با نفسی سوخته و پیشانی‌یی از عرق تر، چنان تند می‌دود که هر بیننده فکر می‌کند او را دشمنی جانی، تعقیب می‌کند و قصد کشتنش را دارد.

سرور، به قطار درخت‌های چهارمغز می‌رسد و به درختی پیری که بیش از صدسال عمر دارد، تکیه می‌زند و با حسرت نجوا می‌کند:

«عجب سرنوشتی!»

محکم تر به درخت تکیه می زند و چهارمغز تکانی می خورد و پرنده بزرگی پت پت کنان از لای درخت می پرد و سوی نزدیک ترین کوه محله پرواز می کند. صدای بال های پرنده، سرور را کمی می ترساند و با خود می گوید:

«ای دیگه چی رقم پرنده بود، تا حالی ایقه پرنده کلانه ندیده بودم.» هنوز هم نفس نفس می زند و خسته گی همه بدنش را شکنجه می کند. به آرامی دستی بر زانوهای لاغرش می کشد و کمرش را راست می کند:

«خدایا، ده کل عمرم ایقه ندویده بودم و مانده نشده بودم.» او قطار درخت های چهارمغز را طی می کند و به آخر دره می رسد. دلش از شوق و هیجان لبریز شده و به دروازه چوبی کوچکی تک تک می زند و کاکا عزیز، دکاندار محله دروازه را به رخش می گشاید:

«بسم الله بسم الله، بچم خیریتی س؟»

«عموک، نفس ده نفسم نماند تا ایجه رسیدم.»

«چی گپ شده، آغایت شان جور استن؟»

«کلگی جور استن عموک، همونا مره پیش خودت روان کدن.»

«ده ای نیم شو؟»

«هان، مشکل ما باید پیش از آفتوبرامد حل شوه.»

«خیر، بیخی دلمه انداختی سرور بچم، هله بگو که چی می خاهی؟»

«عموک، چیزی می خواهم که ده کل خانه های همسایا نیافتم.»

«شف شف نی، شفتالو بگو بچم.»

«راستش عموک پشت یک پوری چای سیاه آمدم، از خدا می شه و

از خودت، خدا کنه که تو هم مره ناامید نکنی.»

«چای سیاه!»

«هان عموک، از سر شو که چندتا دروازه ره زدم و چندتا دروازه وازه بسته کدم و بسته ره واز، هیچ کسی چای سیاه نداشت و کلگی همی می گفتن که سال هاست اونا چای سبزی می خورن، مردم ایرام گفتن که تخم چای سیاه ده پوری شده و فقط ده دکان خودت پیدا می شه و بس.»

«بیخت سبز شوه بچم، ای چای سیاه ایقه مهم بود که ده ای نیم شو عین از دره خود تا ایجه بیایی؟»

«هان هان عموک، بسیار مهم اس، امشو نجات جان کل ما و شما به همی چای سیاه بسته اس.»

«توبه بکش بچم، ای تو چی میگی؟»

«راست میگم عموک، بچه خالیم از کابل زنگ زده بود و گفت اگر امشو کلگی چای سیاه بخورن، به کرونا گرفتار نمی شن.»

«هی هی، آدم حیران می مانه، نگفتی بچی خالیت ای گپه از کجا فامیده.»

«عموک شاید باورت نشه، یک نوزاد دو سه روزه ده یک شفاخانه کابل همی گپه گفته.»

«لا حول ولله، باز شمام باور کدین، اشتک دو سه روزه چطو می تانه گپ بزنه؟»

«معجزه شده عموک، معجزه.»



کاکا عزیز به اندازه یک کف دست چای سیاه را لای کاغذی پیچید و

به دست سرور داد. سرور کاملاً هیجانی شده بود و پیوسته او را دعای خیر می کرد. همین گونه که سپاسگزاری داشت از کاکا عزیز خداحافظی کرد و در دل سیاهی شب دوباره ناپدید شد. کاکا عزیز دوباره برگشت به خانه. بیگم، همسرش در جایش دراز کشیده بود. به محض برگشت کاکا عزیز پرسید:

«کجا شدی، کی بود ده دروازه؟»

«بچهٔ عزت خان آمده بود پشت چای سیاه»

«چای سیاه! چای سیاه ره چه می‌کدن، مگم روز خدا نمی شد که ده

ای نیم شو پشت چای سیاه آمده بود؟»

«نمی فامم، می گفت که باید پیش از آفتوبرآمد باید چای سیاه را

بخورن تا از شر کرونا خلاص شون.»

تعجب هنوز بیگم را رها نکرده بود، ناگهان سرجایش نشست:

«چی؟ چی میگی تو مردکه؟»

«میگن کدام اشتک نوشده گی ده کابل، همی که به دنیا آمده، قدرتی

خدا، دان واز کده و گفته اگه امروز کسی بتانه چای سیاه بخوره او ره

دیگه کرونا نمی گیره.»

«قربان خدا شوم، صدقه ش گردم، ببین مردکه بنده مسلمان خوده ده

هیچ جای تنها نمی مانه. مصیبتیه از سرش دور میته»

کاکا عزیز دستارش را از سرش بیرون کرد و سپس واسکتش را نیز

درآورد و همان گونه که سرجایش می نشست گفت:

«تو بخیز او زنکه یک چای سیاه دم کو، اولادا را هم بیدار کو که آفتو

نبرایه. ای بلای آسمانی ره کسی صحیح نمی شناسه. روزی ما ره از ای



دنیا قطع نکنه.»

بیگم هله پته از جایش برخاست و کورمال کورمال دنبال چادرش گشت. سپس رفت سمت طاقچه و اریکین را روشن کرد. دقایقی بعد کاکاعزیز، بیگم و چهار تا از اولادهای قد و نیم قدش پیاله‌های چای سیاه را دم به دم می‌نوشیدند و از روزن اتاق به بیرون نگاه می‌کردند. بیرون پنجره کاملاً تاریک بود:

«میگم او زنکه چقه چای سیاه ده خانه داری؟»

«نمی‌فامم و همو پپ روغن از نصف بالاس.»

رنگ و رخ کاکاعزیز از هم شگفت:

«راستی؟ یادت نره صبح همو را ببر به دکان بمان که مه وقتی از نماز

برگشتم، دکان بی‌چای نباشه.»

«برای چی؟ مگم می‌فروشیش؟ صبح که آفتو برآیه دیگه چای سیاه

چه به درد می‌خوره؟»

کاکاعزیز لحظاتی مکث کرد و سپس ادامه داد:

«آفتو برآمد به ای معنا نیس که همی که نماز صبح قضا شد باز دیگه

کسی نمی‌تانه چای سیاه بخوره. منظور بچه‌ عزت خان ای بود که تا توپ

چاشت مردم میتانه چای بخوره. خود همو اشتکک همی طو گفته.»

«وی قربان خدا شوم، چطو معجزه‌ خوده نشان میته!»

یک ساعت بعد، کاکاعزیز در مسجد بود و بیگم نیز خمیری را که

سر شب آماده کرده بود، برد سر تنوری که زنان قریه در آن نان می‌پزیدند.

چند تن از زنان قریه نیز پیش از او سر تنور رسیده بودند و تنور را برای

نان زدن آماده کرده بودند. بدین طریق خبر از دو منبع شروع کرد به پخش

شدن. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که تمام روستا از داستان چای سیاه و نوزاد سخنگو خبر شدند. کاکا عزیز با شماری از نمازگزاران برگشت به دکانش. نمازگزاران همه صف کشیده بودند تا سهم چای سیاه شان را از کاکا عزیز بخرند.

دیری نگذشت که صف خریداران چای سیاه در دکان کاکا عزیز طولانی شد و همین گونه که آفتاب بالا می آمد، قیمت یک پوری چای سیاه هم بالا می رفت و در مقابل سطح چای سیاه در پیپ کهنه روغن پایین می رفت.

سروصدای خریداران از گران فروشی کاکا عزیز بالا گرفت. کاکا عزیز یک پوری چای سیاه را به صد افغانی می فروخت. یکی از خریداران تقریباً فریاد کشید:

«به لیاز خدا؛ ده کابل کیلوی صد روپه اس، تو یک مثقالش را صد روپه میتی؟»

«چه میگی دادخدا! چای سیاه ده کابل پیدا نمیشه، قحطی شده، از وقتی او اشتکک ای گپه زده اصلاً چای سیاه را کسی به اوغانستان نمیاره. ده همو کشورای دیگه هم چای سیاه پیدا نمیشه. مگم نشنیدی که ده هند چقه مردم از مرض کرونا مرد؟ خودشان ضرورت دارن. مه چای خانه خوده آوردم که رواج مردم شوه. حالی می گیری بگیر نمی گیری پس شو، دم دکانه ایلا کو که دگه نفر بیایه.»

دادخدا دیگر چیزی نگفت و به آرامی پوری چایش را گرفته و کنار رفت. ناگهان موضوعی در ذهن کاکا عزیز خطور کرد و شتابناک از جای برخاست و سرش را از در عقبی دکان که به حویلی اش منتهی

می‌شد بدر کرده و فریاد کشید:

«امین!...! او امیننن!»

صدای پسر تقریباً نوجوانی از آن طرف بلند شد که پاسخش را داد:

«هله بدو که کار هستی!»

کاکاعزیز، جمعیت مقابل دکانش را به صبر دعوت کرد و گفت که زود برمی‌گردد. سپس مقداری پول از دخل دکان برداشت و از در عقبی خارج شد....



آفتاب کاملاً به وسط آسمان رسیده بود. امین عرق کرده و نفس سوخته با بوجی‌بی بر شانۀ از راه فرعی برآمده از خیابان اصلی به سمت قریه راه می‌زد. تقریباً به خانه نزدیک شده بود. جمعیت بزرگ دم دکان پدرش تقریباً بی‌شمار بود. همه از قریه‌ها و روستاهای دور و نزدیک خودشان را به دکان کاکاعزیز رسانده بودند. به نظر می‌رسید همه منتظرند. امین بی‌آن‌که به در اصلی خانه‌شان نزدیک شود، مسیر اصلی را دور زد و به پشت حویلی رفت. کنار دیوار بوجی را شانۀ پایین کرد. سپس آن را به ریسمانی که از آن طرف حویلی به این سمت انداخته شده بود، بست. ریسمان را به سمت خود یکی دو بار کشید، سپس ریسمان از آن سمت نیز کشیده شد. کمک کرد که بوجی نه چندان سنگین بالا برود. بوجی بالا رفت اما در پرچال گیر کرد. امین قدلندک کرد و با دو دست به سمت بالا آن را تیلۀ داد. بوجی از لب پرچال خطا خورد و به آن سمت دیوار افتاد. صدای برخوردش را به زمین نیز شنید. دست‌هایش را با لباس‌هایش پاک کرد و دوباره راه اصلی مسیر خانه را پیش گرفت. دم در





دکان جمعیت خسته از انتظار با یک دیگر خود حرف می‌زدند:

«چی بلا بود ای کرونا! از کار و زنده‌گی ما ره کشید»

«خدا بخیر تیر کنه!»

«اینه توپ شد می‌ترسم چای سیاه نرسه!»

«نسی بابا! همو اشتکک گفته که تا غروب باید همه چای سیاه

بخورن.»

«توبه خدایا! قدرتای خدا ره سیل کو!»

در همین لحظه کاکاعزیز از در عقبی دکان وارد شد و فریاد زد:

«هله بیابین که چای رسید!»

جمعیت به سمت دکان هجوم بردند.



کاشف داروی کرونا

گلالی، با نگرانی و اضطراب کنار بستر همسرش نشسته. همین چند ماه پیش دگروال (همسرش) عمل جراحی قلب را در هند گذشتانده و هنوز هم از ناراحتی‌های قلبی شکایت دارد؛ ولی گلالی از بیماری قلب او نگران نیست، او را درد بزرگتری، شکنجه می‌کند.

خواب از چشمانش پریده و شاهد آب شدن و از دست رفتن دگروال است. مردی تنومند و بلند، به مشتی پوست و استخوان بدل شده، الاشه‌های فرو رفته و چشم‌های گود افتاده او گلالی را می‌ترساند، او با خودش می‌گوید:

«این کرونا چی بلا بود که به جان ما افتاد.»

چشم‌های سبزش را که اندوه و نگرانی در آن‌ها موج می‌زند، سوی آسمان، بلند می‌کند:

«خدایا! تو این آفت را به خیر دفع کن. ما مردم بیچاره، کم غم و

پریشانی داریم که حالی گرفتار بلای کرونا شدیم.»

گلالی به یاد می‌آورد که نخستین بار نام کرونا را از رسانه‌ها شنیده بود، مردم با بی‌تفاوتی می‌گفتند که این بیماری در شهر ووهان چین است و به ما چسبید.

در زمان کوتاه، کشور ایران گرفتار این بلا می‌شود و هر روز خبر می‌رسد که چه تعداد گرفتار شده و چه تعداد مرده‌اند. این بیماری باعث شده که همه روزه ده تا دوازده هزار مهاجر افغان از ایران به هرات بیایند و به شهرهای خود، برگردند و پراکنده شوند.

دیری نمی‌گذرد که کرونا بیشترین قربانی‌هایش را از ولایت هرات می‌گیرد و به کابل هم می‌رسد. گلالی یک نگرانی ندارد و از سوی پسر بزرگش که در هرات افسر است هم پریشان است.

او بار بار با پسرش نعیم تماس می‌گیرد و از او می‌خواهد تا رخصتی بگیرد و به خانه برگردد. بالاخره نعیم مجبور می‌شود که حرف مادرش را به زمین نیندازد و بیاید.

او به خانه می‌آید؛ ولی تنها نی، همراه با ویروس کرونا. نی خودش می‌داند و نی خانواده. همه به گرمی از او استقبال می‌کنند و دگروال پدرش بیشتر. او پسر را بار بار در آغوش می‌فشارد و سر و مویش را می‌بوسد:

«جان پدر، خوب شد که به خیر آمدی، مادریتش تشویش کده تشویش کده نزدیک بود خودشام دیوانه بسازه و ما رام.»
«مادرم زیاد تشویشی است.»

«بچیم، پدریت خو می‌گه، هر باری که خبرهای کروناره ده هرات می‌شنیدم، گرگ ده دلیم درون می‌شد و خواب از چشمم می‌پرید.»

هنوز یکی دو روز نگذشته که نعیم احساس کسالت، سردی، تب و دلبدی می‌کند:

«مادر فکر می‌کنم که کل جانم تکه تکه است، بسیار خسته استم و کسالت دارم.»

«بجیم، دردت ده کوه و کوهسار، فکر می‌کنم به اصطلاح مردم، دوآبه شدی و آب و هوای کابل سرت خوش نخورده.»

«مچم مادر، دیشب تا صبح چشم پت نکدم، هیچ خواب ده چشمم نبود.»

«خدا نکنه که ناجور شوی بجیم، باش کمی آتش ترکاری بریت پخته می‌کنم، گرم گرم بخو خوب میشی به خیر.»

«پخته نکو مادر، هیچ چیز دلم نمیشه، یک قسم دلم بد بد میشه و بوی خوردنی سرم بد می‌خوره.»

نعیم، سرفه های خشک و دوامدار هم دارد و شب‌ها خواب از چشمانش فرار می‌کند. حالا هم خودش و خانواده نگران شده اند.

مادر با اصرار از او می‌خواهد که به شفاخانه چهارصد بستر (سردار محمد داوود خان) برود؛ چون دواهای خودسرانه یی را که گرفته هیچ تاثیری نگذاشته و حتا بیماری و سرفه‌هایش بیشتر شده:

«مادر صدقیت، سرفیت زیاد شده و بیخی رنگ و رخت پریده، امروز همراه پدریت شفاخانه چارصد بستر برو، هردوی تان نظامی استین و همو شفاخانه بری شماست.»

«نمی‌رم مادر، بوی شفاخانه بدم می‌ایه.»

«پشت بوی شفاخانه نگرد، اگر امروز نمی‌ری، صبح باید بری.»



نالش‌های کوتاه دگروال، گلالی را از خیالاتش بیرون می‌کند. رنگ از رخ او می‌پرد و با ناامیدی می‌بیند که همسرش بریده بریده نفس می‌کشد و تلاش دارد که ماسک آکسیجن را از دهنش بردارد.

گلالی مانع او می‌شود و با مهربانی دستان او را می‌گیرد و نوازش می‌دهد. دانه‌های اشک او روی پنجه‌های خشک و بی‌رمق دگروال جاری می‌شوند و شانه‌های او از شدت گریه، می‌لرزند.

او بازهم به روزهای دشوار پسین فکر می‌کند و یادش می‌آید که وقتی دگروال از نتیجه معاینات پسرش نعیم خبر شده بود، چه قدر احساس بد داشت و غمناک بود:

«دگروال صاحب، بچی تان به بیماری کرونا گرفتار شده و لازم

است که هرچه زودتر بستر شود.»

«چی می‌گویی داکتر صاحب؟»

«پدر! زیاد وارخطا نشو، بیخی رنگیت تغییر کده، مه خوب می‌شم.»

«دگروال صاحب، خوبس که بچی تان هرچه زودتر تداوی شوه،

معایناتش نشان می‌ته که شش‌های کمی مشکل پیدا کرده، اگر زودتر

تداوی نشوه...»

«خوبس داکتر صاحب، هرچه شما می‌گوید درست اس.»

چهره پدر با شنیدن این خبر، گرفته می‌شود و حتا رنگ گندمی او

به تیره‌گی می‌گراید. نعیم فرزند بزرگ اوست و حتا خواب دیر او را

نمی‌تواند تحمل کند.



داکترها می‌خواهند نعیم را بستر کنند و زیر مراقبت‌های جدی و شدید بگیرند. پدر که دلش نمی‌خواهد پسر را تنها بگذارد، با ناراحتی و اندوه می‌گوید:

«داکتر صاحب! مرا هم با پسر یکجا بستر کنین.»

«نمی‌شود دگروال صاحب، ای بیماری سخت ساری اس و بری

شما هیچ خوب نیس که با نعیم یکجای بستر باشین.»

«پدر، داکتر صاحب راست می‌گویه، خودت تکلیف قلبی داری و

کرونا بریت بسیار خطرناک اس.»

«جان پدر، مه از تو کرده زیاد نیستم، کی دلمه طاقت می‌گیره که تو

تنها ایجه باشی.»

«پدر، چرا یک رقم رنگیت دود کرده، مه از خود کرده پریشان

شماستم.»

«بچیم، شاید تاثیر تشویش ناجوری تو باشه، مغز سرم سیخ می‌زنه و

ایطور سردرد استم که ده زنده گی ای رقم سردرد نشده بودم.»

«داکتر صاحب! داکتر صاحب! خیره پدر مام معاینه کنین، حالش

هیچ خوب معلوم نمی‌شه.»

«داکتر صاحب، ده قفس سینی مام درد شدیدیه احساس می‌کنم.»



وقتی پدر می‌گوید که او هم احساس سردردی شدید و درد در قفس

سینه‌اش می‌کند، داکترها به معاینه او می‌پردازند و بعد از معاینه، داکترها

تشخیص می‌دهند که او هم گرفتار کوید ۱۹ شده، او را هم کنار پسرش

بستر میکنند.

فردا حال دگروال بدتر می شود و چون قلبش هم بیمارست، این ویروس برایش تاوان بیشتر می رساند.

حالا غم و اندوه گلالی به او جش رسیده، او از سوی پسر جوانش هم نگران است که داکتران گفته اند کرونا شش های او را تکه تکه کرده است و از خداوندج برایش باید شفا بخواهند.

گلالی آه عمیقی می کشد، در اتافی که همسر و پسرش بستری اند به قدم زدن می پردازد و می بیند که لباس هایش به جانش کلان شده و کمر دامنش، چرخ می خورد. او زنی قوی هیکل با وزن زیاد است؛ ولی این روزها خواب و خوراکش حرام شده و حتا به یاد می آورد که روزهاست خودش را در آینه ندیده است.

یک پایش در خانه مانده و یکی هم در شفاخانه. هرروز صبح وقت با شوربای ترکاری، میوه و چای لیمو و زنجبیل راهی شفاخانه می شود؛ چون شنیده است که مایعات گرم به خصوص چای لیمو و زنجبیل برای بیماران کرونا، فایده می رساند.

صدای جلال پسر نوجوانش که از شدت هیجان و خوشی می لرزد، گلالی را به خود می آورد. پسرش به او مژده می دهد که کسی به سیلو نارسیده، کلینکی باز کرده و با وجود این که داکتر نیست، می گوید واکسین کرونا را ساخته است:

«مادر، از یک نفر نی، از چند نفر همی گپه شنیدم که حکیم الکوزی

بری مردم مفت و رایگان دواي کرونا ره میته و تداوی شان می کنه.»

«معجم بچیم که آدم سر تداوی این حکیم الکوزی دل پر کده می تانه

یانی؟»



«رشاد بچی همسایه گفت که مردم مرچه واری سر معاینه خانیش می‌ریزن و از صوب تا بیگاه پشت دروازش منتظر می‌مانن.»

«جلال بیچیم، خی که ایطور اس شاید او آدم کدام حکمت داشته باشه، بیا خدا مهربان اس که همی دوا وسیله شوه و بیدریت و پدریت به خیر خوب شون. دلم به خصوص از خاطر نعیم خون می‌جوشه، از وقتی که شنیدیم شش‌های عیبی شده، نی شوه می‌فامم و نی روزه.»

گلالی گریه سوزناکی را سر می‌دهد و جلال اشک‌های او را پاک کرده و اطمینان می‌دهد به هر قسمی که شود قطره حکیم الکوزی را پیدا می‌کند.

مادر با شنیدن این خبر چنان به وجد می‌آید که همان لحظه تکسی می‌گیرد و همراه با جلال سوی کلینیک آن مرد قندهاری که الکوزی تخلص می‌کند، می‌رود.

وقتی آن‌جا می‌رسند، از دیدن جماعت مردم تعجب می‌کنند. روز شام می‌شود و شام خفتن، ولی برای آن‌ها نوبت نمی‌رسد. مجبور می‌شوند که دوباره خانه بروند و صبح، پیش از نماز، خود را برسانند:

«بیچیم، هنوز روشنی نشده، ما و تو اولین نفر استیم که اوجه می‌رسیم.»

«مادر، مه از همیجه می‌بینم که مردم چند قطاره پیش معاینه خانیش استاده استن.»

«هان به خدا، به خیالم که ای مردم شوه همینجه تیر کدن.»

هنوز هوا تاریک است که مادر و پسر، خود را در محل می‌رسانند و بازهم تعجب می‌کنند، چون آن‌ها نخستین کسانی نیستند که آمده‌اند. از



سخنان مردم، درمی‌یابند که آن‌ها شب را هم پشت معاینه خانه‌الکوزی، سر کرده‌اند.

جلال وقتی بسیار تعجب می‌کند که در جمع مشتریان، داکتر حمید، همسایه دست راست شان را می‌بیند:

« هو هو، اگه غلط نکرده باشم اونو داکتر حمید اس! »

« بچیم، داکتر! به ای گپا باور ندارن، کدام کسی دیگه ره دیدی. »

« نی مادر، خودش اس. »

« خیی بچیم، شاید قطری ره که ای حکیم میته به راستی فایده داره، حالی بیخی گمانم به یقین بدل شده که حکیم الکوزی میتانه کرونا ره تداوی کنه. »

جلال، در دلش هم به داکتر حمید می‌خندد و هم احساس رضایت می‌کند و به قطره‌الکوزی که برای تداوی بیماران کرونا می‌داد، باور می‌آورد و امیدی در دل جوانش، بیدار می‌شود که شاید نجات برادر و پدرش هم وابسته به همین قطره جادویی و معجزه‌دار است.

درحالی که ویروس کرونا در افغانستان رو به گسترش است، ادعای ساختن دواي این بیماری از سوی یک حکیم، جنجال برانگیز شده‌است. همین دیروز یک‌شنبه (۳۱ می ۲۰۲۰) وزارت صحت عامه از شناسایی ۶۸۰ مورد جدید در ۲۴ ساعت گذشته خبر داد. این خبرها مردم را نگران ساخته‌است.

در همچو فضایی حکیم الکوزی ادعا می‌کند که دواي این بیماری را



ساخته و شمار زیاد بیماران را معالجه کرده است، ولی وزارت صحت عامه می گوید:

« تا که این دوا در لابراتوارهای جهانی آزمایش و تأیید نشود، نباید مورد استفاده قرار گیرد.»

این حکیم ادعا دارد دوايي را که برای تداوی بیماری کووید-۱۹ ساخته، قصد دارد بدون مجوز وزارت صحت عامه در سراسر افغانستان به کمک وکیل های پارلمان توزیع کند.

هنوز هیچ لابراتوری در جهان قادر به ساخت داروی کووید ۱۹ نشده که این حکیم به گفته خودش از یازده نوع گیاه با ترکیب تریاک آن را ساخته است.

وحید معجروح، معین وزارت صحت عامه گفت:

« این دوا در لابراتوار جهانی آزمایش می شود و اگر ادعای حکیم الکوزی درست ثابت شد با مشوره سازمان صحتی جهان به دنیا عرضه خواهد شد.»

گذشته از مردم عام، ده ها وکیل و وزیر به کلینیک این حکیم، سر می زنند و برای خود و خانواده از او دوا می گیرند. جنجال ادعای ساختن دواي کرونا از سوی این حکیم، رنگ سیاسی نیز به خود گرفته است. صدها نفر به ضد وزارت صحت در مقابل کلینیک سبحان دست به تظاهرات زده و خواستار اجازه فعالیت در باره حکیم شدند، در همچو وضعیتی ملاقات حکیم الکوزی با رییس جمهور پیشین افغانستان حامد کرزی هم بحث انگیز است.

سید احمد سیلاب نماینده مردم قندهار در مجلس نماینده گان از



حکومت می‌خواهد که دوی حکیم الکوزی را هرچه زودتر آزمایش کند تا حقیقت ثابت شود.

پیش از او، سید جان خاکریزوال، رییس شورای ولایتی قندهار نیز در مجلسی تهدید کرده بود که اگر از فعالیت حکیم الکوزی جلوگیری شود، مردم برای حمایت وی به خیابان‌ها خواهند برآمد. این دو نماینده قندهار ادعا می‌کنند، حکیم الکوزی هزاران بیمار کرونا را معالجه کرده‌است.

داکترهای بیرون از افغانستان چون سمیرا بیات داکتر متخصص یک شفاخانه در شهر هایدلبرگ آلمان و اسدالله ژرفین عضو انجمن داکتران داخله جرمنی و هالند نیز از تجمع ده‌ها نفر به‌خاطر به دست آوردن دوی حکیم در کابل نگرانی جدی خود را ابراز داشته‌اند. داکتر ژرفین می‌گوید:

«جهان با پیشرفتی که دارد تا هنوز نتوانسته دوی کرونا را بسازد، ولی دوی یک حکیم چه‌گونه می‌تواند داخل سلول‌ها شود و بیمار کرونا را نجات دهد؟»



احمدجواد عثمانی، سرپرست وزارت صحت عامه افغانستان می‌گوید: «فعالیت حکیم الکوزی، کسی که ادعای کشف داروی کرونا را کرده، متوقف می‌کنیم و خود او هم پس از بازداشت از سوی وزارت داخله به نهادهای عدلی و قضایی معرفی می‌شود.»

همچنان او ادامه می‌دهد:

«موثریت دوی او ثابت نشده، بلکه در این دارو، از نه نوع مواد

تسکین دهنده و نشه‌آور استفاده شده و مصرف مکرر آن اعتیاد بار می‌آورد. این مرکز صحنی، جواز فعالیت رسمی را نداشته و همچنان ترکیب واکسین و داروی درمان کرونا که در این مرکز به فروش می‌رسد، نامعلوم می‌باشد و خود حکیم نیز فاقد سند علمی و جواز تهیه و ساخت ادویۀ یونانی است.»

حکیم الکوزی که خود را طبیب یونانی معرفی می‌کند، می‌گوید:
 «این دارو از عصاره‌های گیاهان طبیعی به دست آمده است. من پس از هفته‌ها تلاش و تحقیق دارویی را برای این بیماری آماده کردم. او در یکی از سخنرانی‌هایش همه عالم را چلنج داده و می‌گوید:
 «من با دست‌های برهنه به هریکی از مصاب‌شده‌گان به مریضی کرونا دست می‌دهم و شما را چلنج می‌کنم به شمول جامعه جهانی که کی می‌تواند مرا به مریضی کرونا مبتلا سازد، اگر تمامی تان مرا کرونا ساختید ادویۀ من هم بی‌جای است.»

سخنان حکیم مبارک هنوز تمام نشده بود که سیلی از بیماران گرفتار به تب و سرفه، سردردی و نفس‌تنگی جوقة جوقة درمحل کار او حضور یافتند و با طرفداری از حکیم الکوزی شعارهایی سر داده و می‌گفتند:
 «حکیم! حکیم! حمایت می‌کنیم و باید به این مرشد بی‌نظیر افغانستان اجازه فعالیت داده شود.»



رنگ دگروال بسیار تیره شده و حلقه‌های سیاه اطراف چشم‌هایش هم سیاه‌تر شده‌اند. دل‌گلالی از دلخانه بیرون می‌شود و گواهی بد می‌دهد. او هم احساس کسالت و جان‌دردی می‌کند، سرش هم مرمر

درد دارد و دهنش پر آب می‌گردد. به خودش می‌گوید:

«می‌دانم دردم چیست؟ چندین شب است که خواب نکرده‌ام و روزها هم سرگردانم. پریشانی‌ها باعث شده که اشتهایم را از دست بدهم، راستی چند روز است که هیچ نان درست نخورده‌ام. شاید فشارم پایان آمده و گنسی و بی‌حالی‌ام نیز از همین خاطر است.»

جلال با خوشی صدا می‌زند و او را از خیالات بیمارگونه‌اش، بیرون می‌کند. او در حالی که صدایش از هیجان می‌لرزد، به مادر مژده می‌دهد که بالاخره موفق شد و قطره را به دست آورد.

مادر با آواز غمناک برای طول عمر جلال و دیگر فرزندانش دعا می‌کند و می‌گوید که با این قطره جادویی، حالا پدر و برادر دردمندش شفا می‌یابند.

هر دو با عجله سوی شفاخانه می‌روند و همین که می‌رسند، مادر در دو گیللاس قطره جادویی را می‌ریزد و همراه با کمی آب به شوهر و پسرش می‌نوشاند.

فردا صبح با هزار امیدواری غذا و چای زنجبیل و لیمو تهیه می‌کند و سوی عزیزانش می‌شتابد. خودش و کسالتش را از یاد می‌برد، هیچ‌کسی نمی‌تواند حالش را شرح دهد. اگر نقاشی ماهری حضور می‌داشت، شاید غمگین‌ترین تصویر دنیا را از او نقش می‌کشید!

تصویر زن و مادری را که هر لحظه آب می‌شد و دلش قطره قطره می‌چکید. تصویر انسانی را که در هر نگاهش، هزاران نگرانی و بیچاره‌گی، موج می‌زد.

او همین که دروازه اتاقی را که همسر و فرزندش در آن بستری بودند،

گشود، دید که داکترها با ماسک و دست‌کش و لباس خاص حضور دارند و معلوم می‌شود که نگرانند، رنگ از رخ گلالی می‌پرد و صدای قلبش را می‌شنود. دلش گواهی بد می‌دهد و هزار خیال بد از سرش می‌گذرد:

«خدایا خیر! چرا کل داکترا ایطو وارخطا و دستپاچه استن؟ باش که پرسان کنم.»

گلالی از داکترها توضیح می‌خواهد. یکی از داکترها که جوانی سبزینه با موهای سیاه درشت است و گلالی بارها او را آنجا دیده، می‌گوید:

«مادر، وضعیت بیمارانتان خوب نیست و به مراقبت بیشتر نیاز دارند.»

گلالی ناله شبیه فریاد می‌کند:

«چهطور امکان دارد، من با هزار سختی برای شان قطره جادویی

الکوزی را پیدا کردم و نوشاندم، چهطور امکان دارد؟»

داکتري ديگر كه موهايش ماش و برنج بود با نگاه ناراضی و با

تمسخر می‌گوید:

«کاش می‌دانستید که آن معجون، فریبی بیش نیست.»

چند روز می‌گذرد. نعیم پسرش با نیروی جوانی می‌تواند با ویروس

کرونا مبارزه کند و صحت یابد، ولی حال همسرش هرروز بدتر می‌شود.

گلالی، سوی دگروال می‌بیند، دو روز است که او چشمانش را باز

نکرده و فقط خرخر ضعیفی از سینه‌اش بلند می‌شود و بس.

یادش می‌آید که در بیست و هشت سال زنده‌گی مشترک با دگروال،



دارى كورنا

احليم الكورنى



چقدر نشیب و فراز روزگار را تجربه کرده بود. به هر ولایتی که همسرش تبدیل می‌شد، او هم مجبور بود کنارش باشد و با او سفر کند. زهرخندی کنار لبانش نقش می‌بندد و غمگینانه زمزمه می‌کند:

«آه، زنده‌گی یک سفر طولانی و عجیب است، طولانی شاید برای آدم‌های خوشبخت. سفر باهمی ما فکر می‌کنم بسیار کوتاه بود، کوتاه!»



صدای نعیم او را از کابوس بیرون می‌کشد و دردناک‌ترین خبر روز را برایش می‌شنواند. گلالی با چشم‌های پر از حیرت سوی جسد همسرش می‌نگرد و با فریادی که دل سنگ را آب می‌کند، کنار بسترش از پای می‌افتد و از هوش می‌رود.



درمانگر پیر^۱

بهار، این فصل جادوگر، طبیعت مرده را زنده ساخته است. بی بی آفتاب، در هفتاد سال عمرش با این فصل و پیداوارش خوب آشناست. او زنی ست که در تمام عمرش جز همین جوزگون فیض آباد، دیگر بخش های بدخشان را ندیده و به هیچ ولایت دیگری سفر نکرده است. هر وقتی که نام کابل را از دوست و آشنا می شنود، هیجانی در درونش موج می زند و رفتن به پایتخت را چونان رویایی می بیند.

جالب است، وقتی برای دوستانش از کابل قصه می کند، فکر می کنی هنوز هم در پنجاه سال گذشته زنده گی می کند؛ چون همیشه از پادشاه می گوید و از تاج و تخت شاهی و اخ و دپ و دوران شاه زاده ها

۱. این داستان بر اساس قصه‌ی واقعی در جوزگون بدخشان نوشته شده است. جوزگون دره‌ی در فیض آباد بدخشان است که بنا بر داشتن حاصلات جو و گندم به جوزگون معروف شده است.

و شاه‌بانوها.

او خیلی لهجۀ شیرین و خاص مردم بومی بدخشان را دارد و بعد از هر جمله، کلمهٔ «بچم» را با همان تلفظ ویژهٔ خودش، ادا می‌کند. در این روزهای بهاری که همه جا سبز و تازه‌شده و دره‌های دهکدهٔ شان، دهکدهٔ جوزگون، شبیه بهشت شده، بی بی آفتاب همه‌روزه میان زمین‌های سبز و پلوان‌ها می‌گردد و انواع گیاه‌های دوايي را جمع می‌کند. اگر کسی او را نشناسد و از عمرش خبر نباشد، هیچ فکر نمی‌کند که هفتادسالش باشد، چون قدش کماکان رعنا و بالاست.

او با داستان چست و چالاک، گیاهان را می‌چیند و نبض هر گیاه برایش معلوم است. تمام مردم دهکده او را می‌شناسند و او را مامه آفتاب صدا می‌زنند. موه‌ای مامه آفتاب هنوز ماش و برنج است و چشم‌هایش نافذ و تیزبین. مرد و زن دهکده او را دوست دارند و خانهٔ گلی و غریبانه‌اش، مهمان‌سرای همه است. مامه و بیشتر مردم دهکده، مالدار اند و با فروش پشم و موی و دیگر محصولات حیوانات‌شان، روزگار می‌گذرانند.

مامه آفتاب، در کنار مالداري به درمانگری نیز می‌پردازد. یگانه درمانگر دهکده هموست. اگر سر کسی درد می‌کند، نزد او می‌آید و اگر خانمی باردار، ولادت می‌کند، باز هم مامه آفتاب است که به داد او می‌رسد.

همین است که یکی از روزها که او می‌خواهد برای گوسفندان‌ش علف بیندازد یکی از زنان روستا، با وارخطایی و شتاب سویش می‌دود:

«خیرت باشه بچم!»





«مامه آفتو، آپه گلنار اشتک می‌کنه، گفتم بینم که استی یا نی؟»
 «مامه قروانت، کجا می‌رم؟ هله بیاریش اینه مه هم خانه می‌رم.»
 مامه آفتاب؛ چون آفتاب، بالای همه یکسان می‌تابید و به درمان‌شان می‌پرداخت. از هیچکس، هیچ توقعی نداشت. این خود مردم بودند که کسی برایش خمرویی ماست می‌آورد و کسی هم تخم مرغ و کسی هم توبره‌یی گاه.

اما این روزها بیروبار خانه مامه خیلی زیاد شده بود. از هر گوشه و کنار دهکده، مرد و زن و پیر و جوان سوی او سر می‌کشیدند و برای درمان می‌آمدند. چون دهکده جوزگون از شهر و بازار و مراکز صحتی خیلی دور افتاده بود، مردم به آسانی نمی‌توانستند خود را به کلینیک و شفاخانه برسانند. کلینیک و شفاخانه‌شان، همین خانه غریبانه؛ ولی پر سخاوت مامه آفتاب بود.

این شب و روز، بیماران مامه به حدی زیاد شده بودند که او هیچگاهی تجربه‌اش نکرده بود. مامه مجبور بود از گل صبح برای جمع‌آوری گیاهان دوائی برود. روزی ملا سهراب، ملای دهکده او را در همان صبح وقت بالای زمین‌ها دید:

«مامه او مامه، ده ای پگاهی وقت چی می‌کنی؟»

«سلام اکه ملا، چی می‌کنم اینه زردسرک، کاسنی، زیره و زوف جم

می‌کنم.»

«ده ای روزا بیروباریت خیلی زیاد است، مامه!»

«جی جی بچم، چی کنم؟ خدا می‌دانه که ده کل عمرم ایقه ناجور و

بیماره ندیده بودم.»



«راست میگی مامه، اولش ده خانه خود ما کلگی ره ریزشک و گلون دردی گرفته، دیشاو نی مراد ایطو تب داشت که خدا می دانه.»

«کاشکی ایقه کاسنی ره بریش جوش می کدین و آبیشه بریش می دادین و میده گی شام ده پیشانیش می ماندین.»



بیماران مامه آفتاب هر روز بیشتر و بیشتر می شدند. حالا او دو دخترش را هم به همکاری خواسته بود تا در چیدن و تهیه دواهای گیاهی کمکش کنند. خدا که صبح می کرد او و دخترانش به زمین ها و تپه های نزدیک خانه می رفتند و گل بنفشه، بلوک، جمیلک، زوف، زیره، کاسنی، زردسک و بسیار گیاه های دیگر که فقط خود او و دخترانش می شناختند، جمع می کردند. همه روزه صدای هاون و ساییدن دواهای مختلف از حویلی شان به گوش می رسید. روزی آی خانم و ظریف ماه، دخترانش شاکی شدند:

«مامه، شانه ده شانه ما نماند، مچم ای مردمه چی شده که از ناجوری و سردردی و ریزشک می نالن؟»

«آی خانم دخترم، راستی خدا مام حیران استم. ده کل عمرم ایقه نفر پیشم نمی آمد.»

«مامه، آی خانم راست میگه بیخی خسته شدیم و نی دست بری ما ماند و نی بازو. امروز مام چندان جور نیستم و سرم مر درد می کنه.»

«دردیت ده کوه و کوهسار ظریف ماه دخترم، بخی خانه برو حالی بریت جوشانده میارم، گل واری به خیر خوب می شی.»

مامه آفتاب هم این روزها خسته تر به نظر می رسید و زیر چشمایش

حلقه‌های سیاهی دیده می‌شدند؛ ولی چون او زنی قوی و استواری بود، کمتر شکایت می‌کرد و بیشتر به مردم می‌رسید. با این‌همه مقداری گندم وطنی را در اوغور انداخت و میده کرد، بعدش آن را دلدله پخت و میانش شلغم و زردک و نخود و لوییا و زردچوبه هم ریخت:

«آی خانم! برو خواهریتام صدا کو که دلدله تیار است.»

«مامه، اینه مه و آپیم آمدیم.»

«چی بوی خوبی داره ای دلدله.»

«آی خانم، خچی چرا مه بویشه نمی‌فامم.»

«ظریف‌ماه دختریم، دماغایت بند است، اگه نی بوی زردچوبه و

سیرداغ، آدمه بیخی گشنه می‌سازه.»

«نی مامه دماغایم بند نیست و صوب مزی شورچایام هیچ نفامیدم.»

مامه آفتاب فهمید که دخترش هم به بیماری مردم دهکده که آن را کرونا می‌گفتند، گرفتار شده است. او برای دخترش هم جوشانده تیار می‌کرد و خودش و آی خانم هم از آن دم‌نوش، می‌نوشیدند. گاه ماشابه تند و تیز می‌پخت و گاهی هم شُله که میان آن سیب و بهی خشک هم می‌انداخت. چون او به این باور رسیده بود که همین خوراکی‌ها به بیماران کرونا خیلی مفید است و آن‌ها را شیمه و قوت می‌بخشد.

ملا سهراب، ملای دهکده جوزگون هم حالی خوشی نداشت. همه خانواده‌اش بیمار شده بودند. به خصوص وضعیت صبحی خانمش خیلی بد بود و نمی‌توانست به درستی نفس بگیرد. صبح یکی از روزها، او خانمش را به مشکل بالای مرکبی سوار کرد و به کلبه مامه آفتاب رساند:

«اکه ملا، از دیگه مردم گله نیست؛ خودت چطو ماندی که زنت به ای حال برسه و باز بیاریش؟»

«مامه، مه هر چیزی که از دستم پوره بود بریش کدم، فکر می‌کدم که جور می‌شه، مگر روز به روز بدتر شد.»

«وارخطا نشو اکه ملا، حالی مه همیشه می‌خورم و به زور خدا، گل واری به خیر خوب می‌شه.»

«مامه، ای بلائی بد ای کرونا یک ناجوری خطرناک اس، راستی خدا مره زیاد ترسانده، هفت کوه سیاه مابین، می‌ترسم که ننه اولادا ره چیزی نشه.»

«اکه! راست می‌گی ای ناجوری خطرناک اس، مگم خدا پاپاس توام دلپته ننداز.»

«مامه، مه ده کل عمرم ایطو ناجوری ره ندیده بودم، شنیدیم که کل مردم تمام دنیا ره ای ناجوری گرفته و ده کل کشور آمده.»

«مه سر سفید ای قریه استم و ده سابقام یگان ناجوری ساری پیدا می‌شد. یادم است یک دفه ناجوری وبا یا طاعون آمده بود و قتل مردمه کشید، مگم ای رقمشه ندیده بودم.»

«حالی از خدا می‌شه و از خودت، غم ننه اولادیمه بخو که بی او، کل ما ره او می‌بره و بیچاره می‌شیم.»

«پناه به خدا، هر چی از توانم پوره باشه بریش می‌کنم اکه جان!»
مامه آفتاب و دخترانش، دست و آستین برزدند و به مداوای زن بیمار ملای محله پرداختند. شب و روز را نشناختند و به نوبت بالای سر زن بیمار نشستند و پرستاری کردند.

مامه، در آب سرکه می‌ریخت و با دستمال، پیشانی و کف دست و پای بیمار را مالش می‌داد. از ترکیب‌های مختلف برای او جوشانده آماده می‌ساخت و برایش می‌نوشاند:

«مامه، اینه شکر همو تر بند سرکه فایده کده و تب زن ملا صاحب کم شده.»

«هان بچم هم ای فایده کد و هم آب کاسنی، دیگه همو بخار چای جمبیلکام زیاد بخشش فایده کد و نفس تنگیشه خوب ساخت.»
 «جوشانده گل بنفشه و زوفام خیلی فایده کد مامه!»
 «بچم، ده کل ای گیاه‌ها حکمت اس، خداوند هیچ کدامشه بی فایده خلق نکده.»

«مامه، هله سی کو که زن ملا صاحب، روی جای خود شیشته و چیزی می‌گه.»

آن‌ها صدای ضعیف زن ملا سهراب را شنیدند که از پرستاری و غمخواری‌شان، سپاس‌گزاری می‌کرد. تنها این بیمار نبود که با مداوا و توجه این خانواده درمان شده بود، خانواده‌های بسیاری از دور و نزدیک، نزد آن‌ها می‌آمدند و درمان می‌شدند.

هنوز هم با وجود گذشت ماه‌ها، بیماری کرونا مردم را شکنجه می‌کرد. بهار با همه زیبایی و سبزی‌اش به چشم مردم دهکده جوزگون، خاری بیش نبود. دهکده حال و هوای گذشته‌ها را نداشت. آدم‌ها از همدیگر شان می‌ترسیدند و کناره می‌گرفتند. جای مهربانی و گرم‌جوشی را بی‌مهری و دوری و سردی گرفته بود. در همچو حال و هوایی، هنوز دروازه خانه گلین مامه آفتاب به روی خاص و عام باز بود و از پگاه تا



بیگاه به مداوای بیماران می‌پرداخت:

«مامه، خداوند تو ره رقم فرشتهٔ نجات بری ما مردم بیچاره روان

کده.»

«بچم، شفادهنده هم همو خداوند ما و شماست، مه که یک وسیله

استم و بس.»

«شکر خدا که تو ره داریم مامه آفتاب، ایجه نی شفاخانه است و نی

داکتر، ای بلای کرونا کل ماره می‌کشت اگه تو نمی‌بودی.»

«غم نخو بچم، خدا به خیر ای بلا ره می‌بره.»

مامه آفتاب، توانسته بود تعداد زیاد مردم را با گیاه‌های دارویی

جوزگون آشنا بسازد و چه گونه‌گی ساختن دواها را برای شان یاد بدهد،

او زنی خیرخواهی بود و می‌خواست تجاریش را به نسل‌های بعدی از

همین راه شریک بسازد و اگر بمیرد، مردم توان شناختن و ساختن این

داروهای گیاهی را داشته باشند و بعد رفتنش از این دنیا هم توانسته

باشد مردم دهکده را کمک کند.

حالا زنان و مردان زیادی بودند که نبض گیاه‌ها و بوته‌های دوایی

این دهکده را می‌دانستند و می‌توانستند برای بیماری‌های مختلف،

درمانی آماده کنند.

فصل بهار گذشت و روزهای گرم تابستان رسید. دهکدهٔ جوزگون

دوباره جان یافته بود و مردم به کار مالرداری و زراعت شان شروع کرده

بودند. آرام آرام بیماری کرونا به قصهٔ وحشتناکی بدل می‌شد و مردم با

ترس و بیم از آن روزهای بیماری و بیچاره‌گی شان یاد می‌کردند. آنچه

که در این قصه‌ها امیدبخش بود و به آن‌ها روح می‌دمید، تلاش مامه

آفتاب بود و اخلاص و نیت پاک او برای نجات مردم دهکده جوزگون. مردم با پیداوارشان به خانه این مامه آفتاب مهربان که به راستی چون آفتاب بالای همه یک رقم تابیده بود، سر می زدند و با آوردن هدیه‌هایی از محصولات محلی‌شان، مهربانی و محبت او را پاس می‌داشتند.

پگاه‌های سرد دهکده، همیشه تصویر این پیرزن مهربان و پرتلاش را به حافظه داشتند و همه گیاه‌ها و بوته‌های این محله، با نام مامه آفتاب، آشنایی. کودکان محله برای او بیتی ساخته بودند که همیشه با دیدن او برایش زمزمه می‌کردند:

جوزگون، چی داره؟

مامه آفتاب

جوزگون، چی داره؟

گیاهان ناب

های مامه آفتاب

های مامه آفتاب!



سپید پوشان مقدس

زمستان امسال زودتر رسیده، همراه با هوای سرد و ناچوری‌های فصلی. چندان که آغاز پاییز مثل اول زمستان می‌ماند. فقط برف نیامده. مادرکلانم می‌گفت اگر آدمی از پاییز گذشت، از چله هم می‌گذرد. مرادش این بود که اگر در پاییز بیمار نشوی در زمستان هم نمی‌شوی. داکتر عمر اما این طوری نبود. احساس خوبی نداشت. ریزش و گلودردی به تنش خانه کرده بود.

قرار است کنفرانسی را به همکاری او گردانده‌گی کنم. در حالی که کلاهی پشمی پوشیده و ماسکی هم بر دهان زده است، نزدیک میزم می‌آید و کاغذهایی را برایم نشان می‌دهد. رنگش تیره می‌نماید و قامت بلندش هم تکیده. سرفه‌های خشکی او را همراهی می‌کند:

با لبخندی به او می‌گویم:

«داکتر صاحب، کرونا خو نیستید؟»

«کرونای چی، مه حساسیت دارم و یگان دفه همطو سخت می‌گیریم.»

شاید هم مریضی فصلی باشه»

حس می‌کنم که از پرسش‌م خوشش نیامده، چشم‌های سبزش را تنگ‌تر کرده و با لحن جدی می‌گوید:

«مه داکتر هستم و می‌دانم که بیماری‌ام حساسیت با هوای سرد

است و بس.»

ماه‌ها است که دربارهٔ نشانه‌های بیماری کویید ۱۹ در شبکه‌های اجتماعی می‌خوانم. از همکارانم هم که به این بیماری دچار شده بودند، شنیده‌ام. به سخنان داکتر عمر شک می‌کنم. تردیدم را همان روز با یکی از همکاران شریک کردم. او هم حرف‌هایم را تصدیق کرد و به شوخی گفت:

«مچم داکترها چرا فکر می‌کنند که آن‌ها را کرونا نمی‌گیرد؟»

روزها با خبرهای کرونایی آغاز می‌شوند و دردناک‌تر این است که در جمع نخستین قربانیان این بیماری، داکترها هم شامل‌اند. هر روز پریشانی ما اوج می‌گیرد و من فکر می‌کنم که شاید همه داکترها؛ چون داکتر عمر سهل‌انگاری می‌کنند و به این تصور اند که کرونا به آن‌ها آسیبی نمی‌رساند.

شب، خواهرم رویا زنگ می‌زند، بعد از قصه و پرس‌و‌پرسی باز هم از تشویش‌های مشترک‌مان یاد می‌کنیم. در صدای او هم نگرانی موج می‌زند:

«رویاجان، باز چرا صدایت گرفته اس؟»

«مچم، ای روزگار کرونایی بیخی چرت ما ره خراب کده.»

«خیر باشه خوار جان، خداوند به خیر بگذرانه.»



«امممممم راستی خبر شدی؟»

«از چی؟»

«از همی داکتر دندان که ده پایان سرک ما معاینه‌خانه داشت.»

«نی، او ره چی شده؟»

«اورام کرونا گرفته بود و فوت کرد.»

«وی، بیچاره چقه جوان بود.»

مرگ داکترها در میان نخستین قربانیان ویروس کرونا ذهن همه را مغشوش ساخته است. گزارش شبانه رسانه‌ها و شایعات شبکه‌های اجتماعی به این اغتشاش ذهنی بیش از پیش دامن می‌زند. حقیقت این است که آمار واقعی وجود ندارد و همین امر مردم را بیشتر نگران کرده است. موبایلم را به دست دارم و صفحه فیسبوکم باز است:

«داکتر اقبال عمری، داکتر جراح در شفاخانه صحت طفل ایندرا

گانندی کابل، در نتیجهٔ مرضی کرونا جان باخته است.»

عکس مردی جوان زیر این متن آمده است که با چشم‌های درخشانش به من خیره شده است. اسکروول می‌کنم. انگار از چشم‌های نافذ داکتر مرحوم پرهیز کنم. بعید می‌دانم که او با تدابیر بهداشتی را رعایت نکرده باشد اما به حتم مجبور بوده تا با بیماران از نزدیک تماس داشته و به مداوای شان پردازد.

هر چند گاهی خبرهایی را هم می‌شنوم که شماری از این داکتران به معاینه‌خانه‌های شخصی‌شان نمی‌روند و بیم جان مانع کارشان می‌شود اما در این میان یگان خبر دیگر خیلی برایم جالب است و حتا حیران‌کننده. برخی از داکتران مسلکی از خارج افغانستان برای کمک به

بیماران کوید ۱۹ به افغانستان می آیند تا رضاکارانه، وزارت صحت عامه را در شناسایی بیماران کرونا یاری برسانند. شب باز هم من و خواهرم رویا تلفونی صحبت می کنیم.

«رویا جان، هنوز هم پیاز و کچالوره قف می زنی و باد ازو خانه می بری.»

«ههههه ها خواهر جان، همی که جمشید برادرم سودا ره می آره، همه چیزه پیش پیپ آب می بریم و می شویم.»

«ههههه حتا لوبیا و نخوده؟»

«نی دیگه، ولی باور کو که تمام پاکت ها و خلته ها را پاک کاری کده و باز می ورداریم.»

«هههههه ای کرونا ی خدا زده، کار کل ما و شما ره زیاد ساخته.»

«امممممم دستایمه بدون ازو هم حساسیت داره، حالی دیگه

بیخی حساس شده و پوست دستایم بلکل چمک شده.»

«راست بگویم خوار جان، بندهای دستای مام رقم اشتکای کوچه

درشت و تکه تکه شده.»

«مجبور استیم هر دقیقه قف زده بریم.»

«ههههههههه ها جان شیرین اس.»

«راستی دیروز یک خبره شنیدیم که چندتا داکتر از خارج آمدن و کتی

داکتر و مردم کمک می کنن تا مریضای کرونا جور شون.»

«مام همی خبره خاندم. داکتر عزیز روحانی از بریتانیا به ولایت

ننگرهار رفته و داکتر سیف الرحمان هم به افغانستان آمده و می خواهد

مردم افغانستانه کمک کنه.»

«ولا دل آدم خوش می شه.»

«بلی هنوز انسانیت نمرده و زنده اس.»

یکباره دنیا رنگ دیگری گرفته است. در شهر و بازار به مشکل می توان دوست و آشنا را شناخت. نصف صورت پیر و جوان و زن و مرد با ماسک، پوشیده شده است. هر روز قیمت ماسک و مواد شوینده، بلند می رود. وحشت همه گانی را آشکارا در چشم های مردم می توان دید. رفت و آمد میان خانواده ها خیلی کم شده و هیچ کسی از آمدن مهمان خوشحال نمی شود. مهمان معادل شده با عزرائیل.

اما روحیه مرا اعتبار شایعه یی تقویت بخشیده است:

«من از گروه ORH+ هستم و پر کرونا می سوزد که سویم بیاید.»

راستش این شایعه را باور کرده ام. زیر نام تحقیق جایی خواندم که گروه خونی ORH+ مصاب به کرونا نخواهد شد. همین اطلاع باعث شد که دیگر مثل سایر همکاران و اطرافیان، نگرانی نداشته باشم. این موضوع را واقعه دیگری هم تقویت کرد. با آن که همه همکارانم مصاب به کرونا شدند اما من به طرز معجزه آسایی سالم ماندم. اما در فضای پر از شایعه و خبر بد کی می توان دیری نگران نبود. همین که می خواهی خوش باشی و صحت مندیت را سپاس گزار، باز هم خبری می شنوی که روح را ویران می کند. یکی از همکارانم که پسر جوان و شادی ست، برخلاف طبیعت همیشه گی اش با اندوه می گوید:

«داکتر آریوبی کرونا را به خانه اش هم برده.»

«آریوبی، او کیس؟»

«داکتری که امروز فوت کد.»

«اُف اُف باز یک داکتر ره از دست دادیم.»

«یک روز پیش خواهرش ره که کرونا گرفته بود، فوت کرد و امروز

خودش.»

«وای!»

«برادرش کمال آریوبی گفته که برایش گفتیم که چه می‌کنی، آرام

در خانه‌ات بشین که وضعیت خراب است، اما قبول نکد و رفت که به

بیمارانش برسه. دو سه روز بعد، وضعیت در خانه ما خراب شد.»

«چی بدبختی، کاشکی متوجه می‌بود!»

«برادرش هم حالی ده یکی از شفاخانه‌های کابل بستری اس. سه

برادر دیگرش ده قرنطین خانه‌گی هستند و می‌گن که یک دخترش هم

مبتلاس.»

«یوسف آریوبی که خودش داکتر بود، چه‌طور علایم این ناجوری

ره نفهمید؟»

«بیادرزاده‌ش گفته که کلگی ده خانه ناجور شده بودن، مگم نتیجه

آزمایش بری‌شان نشان داده بود که محرقه استن.»

«به راستیام زیادتر مردم فکر می‌کنن که محرقه استن.»

«از اینا هم عین شش روز بعد نتیجه معاینات‌شان نشان داده بود که

دو نفرشان به کرونا مبتلا شدن.»

«بیچاره‌ها»

«میگن مادرش از ای که جنازه پسرش را ندید، دل انداخته»



با خودم می‌اندیشم که آدم‌ها قدر داشته‌های‌شان را همیشه نمی‌دانند.

حالا بین که هفته‌ها از اقارب نزدیکت دور می‌مانی. نمی‌توانی خانه مادرت، خواهرت، برادرت و... بروی و ببینی‌شان. حتا نمی‌توانی با جنازه‌ دوستانت خداحافظی کنی. از زمین و آسمان نگرانی و تشویش می‌بارد. حتا که کودکان هم در امان نیستند. از بازی و ساعت تیری مانده اند.

اگر مسافره‌های ما زنگ می‌زنند، نخستین حرف و سخن از کروناست. در چهار گوشه‌ این دنیای بزرگ، ویروسی به این کوچکی ظهور کرده و زنده‌گی جهانیان را به جهنم بدل ساخته است.

خاله شریفه زن همسایه‌ مان را می‌بینم. لاغر و نگران:

«خاله جان، صحت‌تان خوب اس»

«خوب اس بچیم، مگم مرض شکر خوبی نداره.»

«احتیاط خو می‌کنین؟»

«چطو نمی‌کنم بچیم، باور کو که یگان دفعه دلم پشت شیرینی

مالش می‌خوره، باز از همو تابلیت‌های که بری ناجورای شکر است ده

گیلاسم می‌پرتم و صبر خدا می‌کنم.»

«خاله جان، حالی هم به ورزش می‌رین؟»

«نی بابا، بچه‌ها مره نمی‌مانن و می‌گن که شکرام داری، اگر خدا

نخواستہ کرونام بگیری‌ت باز ما چی کنیم.»

«امم گناه‌شان نیس، می‌ترسن.»

«بچیم کل گپ یک سو و ای دیگه سو که داکتر مه هم ده کرونا

فوت کد.»





«آخ، بیچاره.»

«فقط دوی همو بریم زیاد فایده می‌کرد و بس.»

«چی نام داشت خاله جان؟»

«داکتر سلام نجرایی.»



خبر درگذشت یک داکتر دیگر، باز هم روحم را آزار می‌دهد. از سر بی‌حوصله‌گی فیسبوکم را باز می‌کنم. چشمم به تصاویر سه داکتر نامدار دیگر در عرصه طبابت می‌افتد. داکتر محب‌الله محب متخصص امراض چشم، داکتر حلیمی متخصص امراض جلدی و داکتر سلطانی متخصص قلب. با حیرت و وحشت تمام می‌خوانم که آن‌ها هم از اثر کرونا درگذشته‌اند.

خدایا! این چه وضعیت است. داغ‌ترین خبرهای تمام جهان به این ویروس کثیف پیوند دارد و کل دنیا را دیوانه کرده است.

در این فضای مردن و نیاسودن و درد کشیدن اما یکی از خوشی‌هایم، صحبت شبانه با خواهرم رویاست. ماه‌ها می‌شود که او هم به مکتب نرفته است. قرن‌تین، معلم و شاگرد را از درس و مکتب دور ساخته است:

«خوار جان، ساتت تیر است دیگه بی‌غم ده‌خانه استی.»

«راستش نسل امروزی تغییر کدن و آدمه زود خسته می‌سازن، نی

مثل سابق به درس خواندن علاقه دارن و نی متوجه گفتار و کردار خود

استن، مگم باز هم پشت مکتب و درس دادن دق شدیم.»

«ههههههههه وظیفه مقدس است خوار جان.»

«به راستی هم‌طور اس.»



«مادرکم چطور اس؟»

«خوبست شکر، خودته زیاد یاد می‌کنه و پشتت دق شده.»

«مه هم بسیار دق شدیم، خدا خانهٔ کرونا ره خراب کنه، مه دیگه از

خاطر مادرکم کوشش می‌کنم نیایم.»

«آدم هیچ فکر نمی‌کد که ده یک قدم راه، نتانی از یک کوچه به کوچۀ

دیگه بری.»

«همطور اس خواهر جان، امیر جان صبوری راست گفته...»

«وای از دنیا که یار از یار می‌ترسه...»

«راستی خبر شدی، شوهر خواهر فریبا هم ده بغلان فوت کرده.»

«داکتر فضلی ره می‌گی، اوره چی شده بود؟»

«نمی‌فهمم که سخته کرده یا ده کرونا فوت شده.»



بعدتر باز هم در فیس‌بوک می‌خوانم:

«داکتر فضلی نودونهمین سپید پوش مقدسی است که در اثر ابتلا به

ویروس کرونا درگذشته است.»



میله توت

روزهای پر از گل و شگوفه‌ی بهار است. من میان برگ‌های پوسیده و پریشان شگوفه‌های که روی زمین ریخته اند، گام می‌گذارم و خود را چون همین برگ‌ها، سرگردان و پوسیده، احساس می‌کنم.

دستی به رخسار پژمرده‌ام می‌کشم و دردمندانه ناله می‌کنم:

«زمان بیمار است، زمین بیمار است، طبیعت بیمار است و من

بیمارم. باور کنید حتا احساس می‌کنم پرنده‌ها و درخت‌های چهارسویم

همه بیمار اند و حتا هوایی را که نفس می‌کشم، بیمار است.»

آهی می‌کشم و یادم می‌آید که صبح یکشنبه، همین که از خواب

بیدار شدم، خارش‌ی را در گلویم احساس کرده بودم و بعدش دردی را

در سینه‌ام. گمان برده بودم که سینه‌بغل شده‌ام؛ چون همین فصلش بود.

بعد سرفه‌های چرکین و شب هم بیدارخوابی کامل و سردردی

مدام. مسکن گرفتم و انتی‌بیوتیک و یکی هم از قوی‌ترین نوع دواهای

خواب‌آور تا حداقل ساعتی بخوابم، اما هیچ کدام این دواها اثر نکردند

و تا سپیده‌دم، بیدار ماندم.

شب بود و چه شبی درازی که هیچ صبح نمی‌شد. فردا با همان حال شکسته و ریخته، راهی دفتر شدم. کار در رسانه آسان نیست، هر لحظه آماده باید باشی تا با خبرهای شوم و ناخوش این سرزمین، روبه‌رو شوی و هر روز مردن تدریجی را تجربه کنی. سرم به شدت گنس بود و احساس دل‌بدی داشتم. فکر می‌کنم مرا گاز گرفته است. در خانه دستکولم یک تخته آسپرین و چند پاکت جوشانده دارم، از آن‌ها استفاده می‌کنم.

به آشپز گفتم که در ترموز چایم زنجبیل تازه بیندازد. چاشت وقت نان، هیچ اشتها نداشتم و ضعف کاملی بر بدنم مستولی بود. نه سرفه داشتم و نه درد. با خود می‌گفتم اگر به کرونا مبتلا شده باشم، پس باید سردردی شدید و دوامدار، تب، سرفه‌های خشک، اسهال، ریزش و گلودردی و جان‌دردی هم داشته باشم که ندارم، پس به یقین که کرونا نیستم.

بی‌حالی آرام می‌داد، جز بادرنگ و ماست به هیچ چیزی میل نداشتم و خیلی خوش‌بخت بودم که فصل فصل بادرنگ بود. ماسک را در موتر دفتر می‌گرفتم و در داخل دفتر هم غرض احتیاط، از دیگران دوری می‌جستم. شام‌ها که خانه می‌رسیدم، در پایان زینه‌های منزل اول، بیچارگی به سراغم می‌آمد و حیران و درمانده با خود می‌گفتم:

«خدایا! حالا کی تا منزل چهارم بروم؟»

سرگنسی و بی‌اشتهایی ام ادامه داشت. یک روز به طعام‌خانه رفتم و فقط یکی دو لقمه نان را به مشکل قورت کردم و یک ورق بادرنگ را نیز با خود به دفتر آوردم و با بی میلی خوردم، بادرنگ را به دماغم نزدیک کردم



تا بویش را احساس کنم؛ عاشق بوی بادرنگم، ولی یک‌باره تکان خوردم:
 «وای خدایا، چرا هیچ بویش را حس نمی‌کنم.»
 به یکی از همکاران گفتم که حس می‌کنم به کرونا گرفتار شده‌ام. او
 خندید و گفت:

«کرونا این قدر آسان نیست، بی‌غم باش کرونا نیستی!»
 هر لحظه دلهره و تشویشم بیشتر می‌شد که اگر به فرزندانم بگویم،
 آن‌ها نگران می‌شوند، به خصوص پسر بزرگترم که به شدت از کرونا بیم
 و ترس دارد و اگر نگویم و آن‌ها خدا نخواسته گرفتار این بیماری شوند،
 چه کنم!

با خود تصمیم گرفتم تا صحت‌یابی دوباره، برای‌شان چیزی نگویم،
 ولی فاصله‌ام را با آن‌ها نگه دارم. گنسی و بی‌اشتهایی‌ام، فرزندانم را
 نگران ساخته بود، روزی یگانه دخترم رودابه با پریشانی گفت:

«مادر، چرا هیچ چیز نمی‌خوری؟»

«بچیم، به گفتمی مادرکم شهد دلم نمی‌شه.»

«چی شدیت، دیگه وقتا که ناجور می‌شدی خو ایقه بی‌اشتها

نمی‌بودی؟»

«همی گپ بری خودم هم سوال است، مه هیچ وقت ای رقم نشده

بودم که بیخی بوی نان سرم بد بخوره.»

«یک چیزی بگو که بریت تیار کنم، ای رقم هم خونمی‌شه.»

«صدقی سرت شوم، ده ماست کمی بادرنگ ریزه کو و کتی یک

قاشق بیار، غیر ماست و بادرنگ هیچ چیز دلم نمی‌شه.»

اتاقم از فرزندانم جدا بود، با آن هم وقتی شام خانه می‌آمدم، پسر

کوچکم مرا در آغوش می فشرد و رویم را می بوسید. با خنده برایش می گفتم:

«قلب مادر، از مه دور باش، نشوه که با خود کرونا ره آورده باشم.»
 پگاه یکی از روزها، پس از ادای نماز، دروازه اتاقم باز شد و دیدم که پسر کوچکم کیومرث با رنگ پریده و لبان خشک داخل شد:

«مادر، پاهایم و سرم زیاد درد می کنه.»

«خدا نکنه بیچیم، دردت ده کوه و کوهسار!»

«دلبدی هم دارم.»

چنان آشفته و دست پاچه شدم که برای یک لحظه خودم را باختم و حواسم را از دست دادم. فهمیدم که ویروس کرونا را به پسرم انتقال داده‌ام و حس گناه، چنان روحم را آزد مثل این که کسی خفه‌ام کند و دردی گلویم را فشار بدهد.

با عجله بادرنگی را پوست کردم و یک تابلیت مسکن هم به او دادم. پس از یکی دو ساعت باز دروازه اتاقم باز شد و دوباره نزد آمد و گفت:

«مادر، زیاد گشنه شدیم.»

«قربان سرت شوم، شکر که خوبتر شدی، بگو چی دلت می شه؟»

«هر چی که باشه.»

«حالی بریت نان تیار می کنم نفس مادر!»

همین که فهمیدم پسرم احساس گرسنه گی می کند و حالش هم خوب است. زمین و آسمان را شاکر شدم و قلب رنجورم، آرامش دوباره یافت. شب به دخترم گفتم که بشقاب پر از پیاز را بالای سر من و برادرش بگذارد، هرچند خودم بوی را حس نمی‌کردم. فردا، اسپند دود کردم،

کمی بوی دودش را حس کردم و بس. مزه دهنم هم دگرگون شده بود. هرچند طعم تندی و شوروی و شیرینی را حس می‌کردم؛ ولی مزه واقعی خوراکی‌ها را نمی‌فهمیدم.

حیران بودم که چه‌گونه این ویروس به من منتقل شده است. من تمام نکته‌های بهداشتی را رعایت می‌کردم. هر چه به مغزم فشار می‌آورد اما به خاطر نمی‌آمد. ناگهان به یادم آمد که یکی از همکاران کوهستانی‌ام، من و همکاران دیگر را به حصه دوم کوهستان دعوت کرده بود. فصل توت و بادرنگ بود و من هم سفر به ولایت سبز کاپیسا را دوست داشتم و به خواهش همکار ما پاسخ مثبت دادم.

به یاد آوردم همان روزی که میله می‌رفتیم با چه شوقی از بازار چاریکار بادرنگ خریده بودیم، بادرنگ‌هایی که همه آب بودند و چیزی به نام تخم را نمی‌شناختند. بعدش از راه صیاد گذشته بودیم و دوست نزدیکم، وجیهه از من خواسته بود تا همکاران را راضی کنم که در پل صیاد دمی بگیرند تا او بتواند از همان ماهی گک‌های قاق که با مرچ سرخ، تند و تیز می‌شوند بخرد؛ مادرش این ماهی‌ها را خیلی دوست می‌داشت:

«راست راست، دروغ دروغ مره خو هیچ ای ماهی گک‌های چوچه
چوچه خوشم نمی‌آیه، فکر می‌کنم عین آب دریا و هوا خام‌بوی می‌تن.»
«گمشکو خواهرک، دل ما ره بد نکو، بان که همی ماهی ده جان ما
بشینه.»

«هههههههه نوش جان تان، مه نظر خوده گفتم.»

آرام آرام از پل صیاد گذشتیم و سوی ولایت کاپیسا راه افتادیم، من که



عاشق درخت و گیاه بودم، از راننده خواهش کردم تا سرعت موتر را کم کند. دیدار سپیدارها و پنجه‌چنارها و درخت‌های سنجد دو طرفهٔ سرک، مرا به وجد آورده بود.

نجیب، همکار کوهستانی ما از راننده خواست تا در کنار دیوار بلند یکی از قلعه‌ها که خیلی قدیمی معلوم می‌شد، توقف کند. ما یک‌یکه از موترها پایین شدیم و از پی همکار ما راه کوچه‌باغ‌ها را پیش گرفتیم. وجیهه دوستم که دختر کابلی بود و هیچ‌گاهی به ولایت‌ها سفر نکرده بود، چنان شور و شوق از خود نشان می‌داد که توجه همه را جلب می‌کرد، او بازوی مرا با فشار تکان داد:

«او خدا، ایجه چقه مقبول اس.»

«أم، مام عاشق ایطو جاهاستم. سیل کوده ای دو طرف ای کوچه‌باغ چی نهال‌های سبز و مقبول سپیدار و بید اس.»

«هله هله اوره سیل کو، ای درخت چی اس و ای میوایش چی نام داره.»

«تو باش که مه یک دانیشه بخورم...»

«ناشسته خوردی؟»

«پاک اس، ایجه نی خاک اس و نی رقم کابل کثافت و مرداری.»

«بگو ای چیس؟»

«فکر می‌کنم دولانه اس.»

«دولانه!»

«امممم، ای یک گیاهی دوایی اس، مادرکم از خاطر چربی خون

یگان دفعه می‌خوره.»

صدای شر شر آب و به هم خوردن موج‌های رودخانه، از نزدیکی‌ها به گوش ما می‌خورد. معلوم می‌شد که شب باران باریده بود، بوی خاک و بوی سبزه، روح ما را به هیجان آورده بودند.

ما خود را میان باغ بزرگ پر از درخت‌های پیر توت یافتیم. همکار ما که مهمان‌دار حساب می‌شد به کمک باغبان پیری که او را بابه نور صدا می‌زد، فرشی را در سایه‌ی درخت‌های پنجه‌چنار، گسترده. کسی روی فرش نشست و کسی هم لمید و کسی هم کنار دریا که از نزدیکی باغ می‌گذشت، نشست.

دیدم که وجیهه دوستم با ویدا همکار دیگر ما که خانم جوان و شادی بود، روی سنگی کنار رودخانه نشسته‌اند. من از کودکی از صدای رودخانه و موج‌های توفانی‌اش می‌ترسیدم و هیچ دلم نمی‌خواست چون آن‌ها کنار دریا بروم.

چشمم به کرت‌های ترکاری افتاد. شادمانه بابه نور را صدا زدم:

«بابه نور، می‌تانم ازی پیازها و گشنیز کمی بچینم؟»

«کلش صدقه سریت دخترم، بچین. شما مهمان ما استین و جای تان

سری چشمای ماست، اگر چیزی دیگام کار داری بگو.»

«زنده باشی بابه جان، مه ترکاری ره زیاد خوش دارم.»

متوجه شدم که بابه نور به شدت سرفه می‌کند و از شدت سرفه‌های

خشک، حتا اشک از چشم‌های مهربانش جاری می‌شود:

«بابه، ناجور استی؟»

«ناجور بودم دخترم.»

«هنوزم خو سلفه می‌کنی.»



«هان هان سلفه می‌کنم، خاک ده پیری و زهیری.»

«دوا گرفتی بابَه؟»

«ههههههههه نی بجیم، ده ایجه تا که از پای نفتسی، پیش داکتر

نمی‌ری.»

«مگم باید به خاطر سلفیت پیش داکتر می‌رفتی.»

«گل بابَه، حالی خو روز خوب مه می‌بینی، راستی خدا ایطو سخت

ناجور شده بودم که ده کل عمرم ایطو ناجور نشده بودم.»

«نظامیدی که چرا؟»

«نظامیدم، ننی اولادا گفت که شاید خله شده باشی.»

«خله، او دیگه چیست؟»

«هههههههه شما بریش سینه‌بغل می‌گین.»

چند دسته پیاز و گشنیز چیدم و به یما همکارم دادم تا با آب دریا

بشوید. نجیب که به راستی هم خیلی مرد نجیب و مهربان و مهمان‌نواز

بود، با بابَه نور دور رفت و از من می‌دیدم که او و همکاران دیگر ما

جولی گرفته اند و بابَه نور بر بالای درخت برآمده و شاخه‌های توت را

تکان می‌دهد.

پس از ساعتی چند سبد توت که با آب سرد دریا تازه شده بودند همراه

با یک سطل دوغ‌بادرنگ سرد را پیش ما آوردند. برای نخستین بار، دوغ تند

می‌خوردم. ما هیچ‌گاهی در کابل میان دوغ‌بادرنگ، مرچ نمی‌انداختیم.

وقت نان شد، دیدم که سفره را هموار کردند و کاسه‌های شوربا با نان

چپاتی گرم مقابل ما گذاشته شدند. من پیاز و گشنیز را هم در بشقاب‌ها

چیدم و روی دسترخوان گذاشتم. دیدن کاسه‌های گلدار چینی، مرا به

روزگار کودکی برد؛ چون مادرکلانم هم از همین کاسه‌ها داشت و شوربا با مرچ خوشبو در همان کاسه‌ها خیلی مزه می‌داد.

پسر نوجوان بابۀ نور به نام شیرپاچا هم پدر را کمک می‌کرد. متوجه شدم که او هم چون پدرش به شدت سرفه‌های خشک می‌کند و چنان تکیده و لاغر به نظر می‌رسد که فکر می‌کنی همین لحظه از بستر بیماری خطرناکی برخاسته باشد. با نگرانی از او پرسیدم که آیا بیمار است؟

«هان خاله، چند وقت اس که کل خانه همطو ناجور شدیم.»

«چی شدیتانه؟»

«معجم، تب و لرزه داشتیم و گلون درد بودیم، کل ما ره از جان کشید.»
وجیبه دوستم با شوخی و خنده گفت:

«بابه نور، همی شما ره یک دفعه کرونا نگرفته باشه؟»

«چی می‌گی بچیم، کرولا مرولا ده ای ملکا نیست. ما از پگاه تا بیگاه

که خدا شب می‌کنه ده بین همی باغ و بوته استیم.»

«آغایم راست می‌گه، اگه کرونا می‌بود باز ای خلق خدا بری میله و

ساتیری کی ایجه می‌آمدن.»

«شیرپاچا راست می‌گه، به خصوص ده ای وقت توت، دست ده

دست ما نمی‌رسه، خدا زوال نکنه، از سر صوب که مهمانا از کابل و

دیگه جایا می‌آین تا خدا شب می‌کنه.»

«هان، همی شگرای توت است که تازه می‌کنیم و نان می‌پزیم.»

«ناشکری نشه، همی شب و روز کار ماست بچیم.»

با به یاد آوردن روز میله توت، متوجه شدم که نجیب هم بعد از همان

روز بیمار شد و چند دوست دیگر ما هم. دلم پریشان شد، موبایلم را



گرفتم و به دوستم وجیحه که همان روز با ما هم‌سفر بود، زنگ زدم:

«سلام خواهر جان، چرا صدایت گرفته است؟»

«پرسان نکو، از دهن مرگ پس گشتم.»

«خدا نکنه، چرا؟»

«باد از همو میله، ایطو ناجور شدم که توبه.»

«پشت گپ نگرد وجیحه جان که مه هم حال بدتر از توره تیر کدم.»

«چی می‌گی؟»

«باور کو، هنوزم مزه‌ام نیست، نی بوی و نی مزه نانه می‌فامم.»

«مه هم مثلت، حال ده دلم نیست و کل جانم درد می‌کنه.»

بعد از صحبت با وجیحه، فهمیدم که همان روز همراه با سبدهای

توت، کرونا را هم با خود تحفه آورده بودیم. بی‌اراده خنده‌ام گرفت و به

نجیب زنگ زدم و گفتم:

«خدانه چقه خانواده‌های دیگه رقم ما پس از میله توت، همراه خود

ای تحفه خرابه به خانه بردن.»

باخنده پاسخ داد:

«ههههههههه مه چی می‌فامیدم که لطف بی‌جا، کمتر از آزار نیست.»



روپاهای شکسته

شام، با همه دلتنگی هایش فرا رسیده و لحاف تیره درد را روی بستر
رخشانه، گسترده است. طارق همسرش با چشم‌های ورم کرده و سرخ،
کنار بستر تازه عروسی نشسته و آه می‌کشد.

هنوز دو ماه از عروسی‌شان نشده و قلب جوان او تاب بیماری
همسرش را ندارد. رخشانه در تب می‌سوزد و ناله‌های طولانی و پر
دردی از گلویش بیرون می‌شوند:

«وای خدایا، مه می‌مرم.»

«خدا نکنه رخشانم، دشمنت بمره.»

«کل جانم درد می‌کنه، بند بندم درد می‌کنه.»

«خوب می‌شی به خیر، صبر داشته باش.»

قطره‌های شفاف و داغ اشک از گوشه چشمان درشت و سیاه رخشانه
دانه‌دانه سرازیر می‌شوند. طارق با اندوه شاهد درد کشیدن عروسی
است و با حیرت می‌بیند که در چند روز بیماری، همسرش به شدت

لاغر و تکیده به نظر می‌رسد. او احساس می‌کند همه دنیا بیمار است و همه عمرش، شب تاریکی بیش نبوده است.

او کوچک بود که مادرش را از دست داد، پدرش خیلی زود همسر دیگری گرفت و او را به مادرکلانش سپرد. هرچند مادرکلان او را مثل تخم چشمش دوست داشت و به او توجه می‌کرد، ولی جای خالی مادر را هیچگاهی نتوانست برایش پر کند.

یادش می‌آمد که بعد از فوت مادر، او محبت پدر را هم از دست داد. پدرش چنان غرق روزگار و زن و فرزندش بود که هیچ به یاد نمی‌آورد پسری به نام طارق هم دارد. یادش می‌آمد که روزی از مادرکلانش پرسیده بود:

«بوبو، چرا آغایم مره دوست نداره؟»

«بوبو قربانت، دوست داره چطو نداره، آدم می‌تانه اولاد خودشه

دوست نداشته باشه؟»

«خی چرا یک روزام مره ده بغل نگرفته و ناز نداده؟»

«پشت ایقه گپ نگرد بچیم، می‌بینی که آغای بیچاریت صوب می‌ره

و شام می‌آیه.»

«بری مه غیرتی خودت کالا می‌خری یا تکه می‌گیری و می‌دوزی،

مگم آغایم دیگه بجای خوده بازار می‌بره و بخش‌شان رقم رقم رخت و

لباس می‌خره.»

«وی وی بچیم، خدا سایهٔ مادره از سر کس کم نکنه.»

مادرکلانش همیشه با اندوه می‌گفت که خداوند سایهٔ مادر را از سر

هیچ مومن و مسلمان کم نکند و بعد آه سوزناکی می‌کشید.





طارق به یاد می آورد که در بیماری هایش همیشه مادرکلان کنارش می بود و برایش پرهیزانه می پخت و از گیاه های محلی برایش دارو تهیه می کرد؛ ولی خواهرها و برادرهای دیگرش همین که سردرد می شدند، پدر آن ها را سوار موترش می کرد و از چاریکار به کابل می برد تا نزد داکتر خوبی تداوی شوند.

او از کودکی تا روزگار جوانی، هزار و یک محرومیت و ناامیدی را تجربه کرده بود. بعد آن همه ناسازگاری روزگار، وقتی مادرکلانش رخشانه را برای او خواستگاری کرد و بالاخره عروس او ساخت، او همه پریشانی ها را کنار همسر جوان و مهربانش، فراموش کرد.

رخشانه به حدی عاطفی و مهربان بود که حتا مادراندر طارق که همسرش همیشه او را مادر دومی اش می خواند از بیماری اش غصه داشت. پوره یک هفته می شد که رخشانه در بستر افتاده بود و در تب شدید می سوخت. با وجود آن که پدر طارق از کابل برایش داکتر آورده بود؛ ولی هیچ دوايي برایش سود نمی رساند و از دردش نمی کاست. گاه زنان دهکده که با خشوکلانش آشنایی و دوستی داشتند، به دیدارش می آمدند و هر کسی، درمانی را توصیه می کرد. روزی یکی از همین زنان به طارق گفت:

«طارق جان، اگه از مه می شنوی همی عاروسیتته پیش ملای

کوهستانی ببر.»

«خاله، کاری ره که خدا نکنه، ملا چی کده می تانه.»

«تو از همو وقتا عقیده نداشتی، بعد از مردن بی بی خدا بیامرت،

همی که ما از خانه تان رفتیم، کل ما سر ماندیم و مرغ ناجوری واری،



ناجوری شدیم، مگر خدا کد و همی دم و دعا که پس جور و تیار شدیم.»

بعد از رفتن زن دهکده، طارق به یاد آورد که رخشانه هم دقیق پس از فوت مادرکلانش بیمار شده بود و تعداد زنانی که در شست و شوی مادرکلانش سهم داشتند نیز.

یادش آمد که در خانه خود شان هم همه بیمار شده بودند، ولی بیماری رخشانه به حدی شدید بود که دیگران دردشان را فراموش کردند. سرش را روی پاهای رخشانه گذاشت و حق حق گریست. او از خودش و از بختش و از روزگار، گله مند بود و شکایت می کرد:

«خدایا! چرا کتی مه ایطور می کنی؟ چی گناهی کدیم که مره ایقه جزا می تی؟ اول مادرکمه از مه گرفتی و بعد از اوام مره از محبت پدر دور ساختی، بی بی گکم که یگانه تکیه و پناهم بود، او ره هم ازم گرفتی، بسیار صبر کدم و تاب آوردم و چیزی نگفتم، مگر حالی تاب ناجوری رخشانه ره ندارم.»

رخشانه، نالشی کرد و با صدای ضعیف گفت که نفس گرفته نمی تواند. طارق دید که او چون ماهی دورمانده از آب، می تپد و دست و پا می زند. نفس طارق به شماره افتاد. فکر کرد که شاید این آخرین لحظه های زنده گی عزیزترینش باشد. با دست پاچه گی و بیچاره گی، پدرش را صدا زد:

«آغا، آغا هله بیابین که رخشانه ره چی شده.»

«چی گپ است بچیم؛ چرا ایطو چیغ می زنی؟»

«اگه رخشانه ره چیزی شوه، مام می مرم آغا!»

«خدا نکنه، عاروس ما ره چیزی نمی‌شه، هله موتره روشن کو که کابل بیریمش.»



چند روز بعد، پس از مراقبت‌های جدی هم توسط داکترها و خانواده‌اش، توانست دوباره به پا بایستد؛ ولی هنوز هم خیلی کسالت داشت و اشتهایی برای خوردن نداشت.

زن‌های همسایه به نوبت برایش بولانی می‌پختند. یکی از سبزی‌های وطنی و دیگری هم از کدو یا کچالو. فقط همین خوراکی مورد پسندش بود و آن هم باید خیلی تند و تیز می‌بود؛ ولی آن‌چه که برایش ناخوشایند بود و هیچ نمی‌خواست به دهن بگذارد، گوشت بود.

ناتوانی عمومی بدن و فشار پایان، بارها موجب شده بودند که او ضعف کند. سرانجام پس از معاینات بسیار معلوم شد که او باردار است.

شنیدن این خبر نه تنها طارق و رخشانه را خیلی خوش و هیجانی کرد، بل همه خانواده را غرق رویای شیرینی ساخت و هر کدام روی نام کودک و این که آیا دختر است یا پسر صحبت می‌کردند. رخشانه هر روز، با هزاران شوق، به کودکی که قرار بود به دنیا بیاید، جاکت و جوراب می‌بافت و لباس می‌دوخت. هر شب خواب می‌دید که کودک زیبایی را در آغوش دارد و فردا، گل‌های امید بیشتر در زمین دلش جوانه می‌زدند و سبزی می‌شدند. طارق هم خیلی خوشحال بود، همین که روزانه از دکان بزازی می‌آمد، چند تکهٔ زیبا و خوش‌رنگ را به همسرش می‌داد تا برای دردانهٔ شان لباس بدوزد. چند ماهی گذشته بود که روزی



زن همسایه با تعجب به رخشانه گفت:

«دختر، هیچ شکمت کلان نمیشه، همیقه که دیده بودم هنوزام هموقه اس.»

رخشانه، با شنیدن سخنان زن همسایه غرق تشویش شد و با هزار دلهره دستش را روی شکمش که خیلی برآمده‌گی کوچک داشت، کشید:

«خدایا! چوچه گگ ما ره خودت نگاه کو.»

شب خیلی ناراحت و پریده‌رنگ به نظر می‌رسید. طارق با پریشانی پرسید که حالش خوب است و کدام ناراحتی ندارد:

«نمی‌فمم طارق، هیچ خوب نیستم و دلم یک رقمک اس.»

«چرا، چی گپ شده؟»

«امروز زن همسایه آمده بود...»

«خو چی دیگه؟»

«وقتی طرف مه سیل کد، گفت که شکمت چقه خورد اس و هیچ

مالوم نمی‌شه که حامله باشی.»



شنیدن این سخن، روح و روان طارق را هم آزد. او تصمیم گرفت که همسرش را فردا به کابل ببرد و نزد داکتر خوبی معاینه کند.

سفر به کابل، تلخ‌ترین سفر این زوج جوان بود؛ چون داکتر بدترین خبر را برای‌شان گفت که جنین در بطن مادر، سالم نیست. مادر هنگام بیماری کوید ۱۹، دواهای خودسرانه گرفته و از سوی داکتر همچنان برایش داروی زیاد تجویز شده؛ چون هیچ‌کسی نمی‌دانست که او باردار بوده است. گرفتن این همه دوا به زیان جنین تمام شده و او را از رشد



مانده است.

طارق و رخشانه، با یک بغل ناامیدی به چاریکار برگشتند. خواب و قرار از هر دو گریخته بود و جایش را غصه و اندوه گرفته بود. گریه‌های مدام و شبانه‌روزی رخشانه باعث شدند که جنین سقط شود. از دست دادن کودکی که هرگز تولد نشد و بوی آغوش مادر را احساس نکرد، روح و روان مادر جوان را آزرده ساخت. دیدن لباس‌های کوچک و رنگارنگ که به هزار آرزو و امید دوخته شده بودند، همه روزه رخشانه را رنج می‌داد. روزی مادراندر طارق نزدش آمد و گفت که زن همسایه به دیدنش آمده:

«دخترم، بخیز که چند دقه بیرون ده حویلی برآیم، سی کو که چی خوب مرسل‌ها گل کدن و یک ساتک زیر چيله بشی که زن همسایه‌هام هموجه شیشه و به دیدن تو آمده.»

«هیچ دلم نمی‌شه بیرون برم، خیره مره تنا بانین.»

«بچیم، تمام روز اگه زانوی غمه ماکم بگیری و ده کنج خانه بشینی، دماغت خراب می‌شه، بخیز بیرون بریم که ایقه فکریت دیگه شوه، بخیز جان مادر!»

محبت و مهربانی خانواده، هر روز رخشانه را قوت می‌داد. عصرها وقتی طارق هم از دکان می‌آمد، رخشانه را سوی تپه ارغوان‌ها می‌برد؛ چون او می‌دانست که همسرش عاشق گل‌غندی و ارغوان است در برگشت هم برایش شیرین می‌خرد و گاه هم هردو بازار چاریکار را دوره می‌زدند و سودا می‌خریدند و شادمانه به خانه برمی‌گشتند.

سرانجام ارغوان‌های گل‌غندی با گرم شدن هوا، رنگ باختند؛ ولی



گل زیبای امید در دل آرزومند رخشانه دوباره شگفت و او احساس کرد
که باز هم کودکی را در وجودش پرورش می‌یابد.
حالا همه خانواده تلاش می‌کردند که رخشانه از هر نگاه احساس
آرامش داشته باشد؛ چون همه به این آگاهی رسیده بودند که کودک
سالم در وجود مادر شادمان و صحت‌مند می‌تواند رشد کند و بزرگ
شود.



بازیچه‌های دنیا

کسی شاخه‌های خشک درخت را با دستانش می‌شکند: ترق ترق ترق. شنیدن شکستن صدای شاخه‌های خشک، مرا همیشه به یاد روزهایی می‌اندازد که از اثر جنگ‌ها به بلخ فرار کرده بودیم.

عصرها مادرم با خاله‌ام که آن ایام همه در یک حویلی زنده‌گی می‌کردیم، بوته‌ها و شاخه‌های خشک را همین‌گونه می‌شکستند و در تنور می‌انداختند. آتش بلندی که از تنور زبانه می‌کشید و بوی بوته‌هایی که می‌سوختند، مرا به هیجان می‌آوردند. هیچ نمی‌دانم که آن بوته‌ها چه نامی داشتند؛ ولی ما به آن‌ها بوته‌های کوهی می‌گفتم. این بوته‌های کوهی به حدی خوشبو بودند که هنگام آتش گرفتن، روح آدم را مست می‌کردند.

ترق ترق شکستن چوب‌ها و شاخه‌های خشک، مرا به سمت کسی که آن‌سوی جوی، و در پناه درخت بزرگ پنجه‌چار نشسته است، می‌کشاند. مرد ریش‌سپیدی را می‌بینم که غرق در رویاهای خودش

است و کنارش، بغلی از شاخه‌های خشک و شکسته، انبار شده است:

«بابه جان سلام!»

«مانده نباشی بچیم.»

«جور باشی بابه، از چی غایته که صدای شکستاندن چوباره

می شنیدم، آخر تا قتم نامد و عین از او سر جوی تیر شدم و پیشت آمدم.»

«خیر ببینی گل بابیش. ما مردم خو کتی همی چوب و چخت، روز

ما ره تیر می کنیم.»

«راستی بابه، چرت چی ره می زدی که هیچ آمدن مره ندیدی تا که

خودم سرت صدا کدم؟»

«ای ای، چرت خو کم نیس.»

«بازام بابه...»

«گل بابیش، همیالی ده چرت گذشتا بودم، ده چرت روزایی که

ده ای پل و پلوان جای پای ماندن نمی بود و گفته دروغ گویا، سوزنه

می انداختی جای نمی یافت.»

«خی چرا حالی ایطو آرامی و چپان چپی ست؟»

«ای ای، مردم شکر نکردن...»

«شکر چی ره؟»

«شکر جان جور شانه، شکر همو وقتی ره که کتی خویش و قوم

خود می دیدن.»

«خی بابه خودیت فکر می کنی کلش نتیجه ناشکری مردم اس؟»

«بلکل.»

«راستش بابه، دلم کلوله گی می کنه، بگو که مردم ای ده و قریه کجا



رفتن؟»

پیرمرد چنان مبهم و گنگ سخن می‌گفت که هیچ منظورش را نفهمیدم. صدای شرشر آب جوی هم چنان با خروش و پرسر و صدا به گوش می‌آمد که مجبور بودم با آواز بلند با او صحبت کنم.

شمالی خوشی می‌وزید و چند برگ بزرگ و زیبای پنجه‌چنار را روی زانوهای پیرمرد و شانه‌های من، می‌ریخت. از کودکی عاشق این درخت و برگ‌های پنجه‌مانندش بودم. صدای آب، شرشر درختان آرامش دهکده، مرا جادو کرده بودند و با همه وجودم دلبسته این محله شده بودم. شنیدم که پیرمرد غمگینانه زمزمه کرد:

«بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین، بر لب جوی نشین و گذر عمر

ببین...»

«بابه، خوش به حال خودت که حداقل چند صبا ی پر از آرامی را

خو دیدی!»

«آرامش پیش از طوفان، آرامش پیش از طوفان...»

«راست بگویم منظورته درست نفامیدم بابه!»

«جان بابیش، همو چند صبا آرامش به گفته تو، زمینی همی نارامی‌ها

را برابر ساخت.»

از شما چه پنهان، میان سخن و قصه‌های پیرمرد گم شده بودم و هر قدری که قصه می‌کرد، مغشوش‌تر می‌شدم. بالاخره دیدم که از جیب کرتی کهنه‌اش که هیچ نمی‌شد رنگش را تشخیص داد، ریسمانی را بیرون آورد و شروع کرد به بستن شاخه‌ها و بوته‌های خشک. احساس کردم که این بار، بالاتر از توان شانه‌های خمیده و ناتوان پیرمرد است.



پیش‌دستی کردم و پشتارهٔ بزرگ چوب‌های خشک را به شانه انداختم:
«بابه، اینالی پیش پیش برو که مه ده ردیت بیایم.»
«برکت ببینی جان بابیش، راستی خدا، امروز هیچ شیمهٔ مه نمی‌دیدم
که ای چوب و هیزمه تا خانه برسانم.»
«ههههههه خدا دوستت داره بابه، اینه مره به سر وقت رساند.»
«ما بندای گناهکار استیم، بندای ناشکر و فراموشکار.»
«خیر باشه بابه، خدا بزرگ و بخشاینده اس.»
«بی‌شک بی‌شک، جان بابیش، اینه از بغل دیوال دور بخو، همی
خانهٔ غریبانه از ماس.»
«غریبانهٔ چی بابه، نام خدا چی حویلی سبز و پر دار و درخت داری.»
«شکر اس شکر اس.»
«هو هو ده ای سر صغه چی خوب بازیچه گکا و گدی گکاره چیندن،
ای کار، کار نواسیت اس بابه انی؟»
«آه آه، کار نواسه گکم بود، ای گدیا و ای بازیچای دنیا بود، بازیچای
دنیا.»
«دنیا؟»
«هان، دنیا نام یگانه نواسیم بود، خداوند باد از ده سال بری بچیم
یک دختر داده بود.»
«داده بود؟ یعنی چی بابه، حالی دنیا کجاس؟»
«اوره خداوند پس از پیش ما گرفت، پس گرفت ...»
«چرا چرا دنیا ره چی شده بود؟»
«آخ، دنیا رفت و دل ما رام در داد و روز ماره سیاه ساخت.»

«دنیاره چی شده بود بابَه؟»

«خدا خانۀ کرونا ره خراب کنه، ما از خاطر کرونای به مرگ، نتانستیم
دنیاره بری واکسین ببریم. همو بود که او جگرگوشه گکم ناجور شد و
بسیار زود از پیش ما رفت.»

اشک در چشمان پیرمرد حلقه زده بود. دیدن غم و اندوه او مرا هم
غمگین کرد. با خودم فکر می‌کردم که آیا چه قدر خانواده‌های دیگر را
این ویروس کثیف، سوگوار ساخته بود.

آواز سوزناکی را از میان خانه شنیدم که دردمندانه می‌خواند:

«یا مولا، دلم تنگ آمده

شیشه دلم ای خدا، زیر سنگ آمده

یاران و برادران مرا یاد کنید

تابوت مرا ز شاخ شمشاد کنید

یا مولا، دلم تنگ آمده

شیشه دلم ای خدا، زیر سنگ آمده»

با شنیدن آواز مو بر تنم راست شد و با پریشانی و حیرانی صاحب صدا
را پالیدم. پیرمرد کنجکاو می‌را دید و به آرامی گفت:

«ای عاروس نامردم اس که هر روز مثل دیوانا، صفه را جمع و جارو

می‌کنه و باز بازیچا و گدیای دنیای خوده میاره و ایجه قطار می‌چینه.»

«توبه خدایا، چقدر سخت اس!»

«بسیار سخت اس بسیار. یگان روز داریه رام میاره و به گدیا ساز

می‌کنه. باد ازو بیخی دیوانا واری موی و روی خوده پرت تکه تکه

می‌کنه.»

«آخ، مادر بیچاره!»

«یگان دفعه ایطو پر سوز بیت می‌خانه که دل سنگ به حالش

می‌سوزه.»

«آفریش، همی که زندام است بسیار اس.»

«هان هان؛ مگر به نام زنده اس.»

«خو دیگه، خدا باد از ده سال بریش اولاد داد و باز ای بلا سر

اولادیش آمد، هیچ آسان نیس.»

پیرمرد می‌گفت که دلیل خاموشی و بی‌کسی دهکده هم بیماری کوید

۱۹ بوده است. مردم از ترس جان خود بیرون نمی‌برآیند و کودکان‌شان

را هم در خانه‌ها قید کرده‌اند.

احساس کردم او بسیار پیر و خمیده است. با گلوی بغض‌آلود، از

شبی که دنیای‌شان بیمار شده بود گفت:

«عجب شب تیره و تاری بود.»

«همو شبی که نواسیت ناجور بود بابه؟»

«هان هان، همو شبی که دنیایم ناجور بود، دنیای ما ناجور بود.»

«چی شده بودیش؟»

«پشت و پالویش، الوان‌واری سرخ می‌زد.»

«هوووی سرخکان کشیده بود هه؟»

«هان ایطو سرخکانه مه ده کل عمرم ندیده بودم.»

«تِمام داشت؟»

«ای ای، هر چی می‌کنم از او شب شوم بگریزم و از یاد بیرمش،

نمی‌شده که نمی‌شده. او طفلک نازدانه‌ما، او دخترک یکدانه‌ما ده تب می‌سوخت.»

«وای ایقدر تبش بلند بود؟»

«بلند بود بسیار تبش بلند بود، کاشکی تنها تب می‌داشت، چوچه‌گک

ما ده پالوی ناجوری سرخکان، دهن و دامنام بود.»

«هووووی، یعنی که هم اسهال بود و هم استفراغ داشت؟»

«هان، هیچ چیز ده شکمش گیر نمی‌کد، درگد می‌گشتاند و معده

شام خراب بود... همو شب، از تصادف بد، پدرشام خانه نبود و کابل

رفته بود.»

«کابل چی می‌کد؟»

«مال دکانش خلاص شده بود، رفته بود که بری دکانش یگان سودا

مودا بخره.»

«خی که ایطو بود، کاشکی دنیا رام کتی خود کابل می‌برد تا تداویش

می‌شد!»

«ای ای آدم غافل است، بچی بیچاریم وقتی که سون کابل رفت،

دنیایش گل واری جور و تیار بود، آه، هیچ یاد نمی‌ره، وقتی که پدرش

او ره بغل گرفت و رویشه پچی کد، ایطو سون پدرش خنده می‌کد و

بالک می‌زد که توبه.»

«ویش پدر بیچاریش.»

«أمممم بیچاره پدریش، از کابل بری دنیاگک خود رقم رقم کالا و

بازیچا آورده بود...»

گریه امانش نداد و شانته‌های لاغر و تکیده‌اش از شدت گریه و درد



تکان می‌خوردند. هیچ واژه را نمی‌یافتم تا برایش تسلیت بدهم و از شدت اندوهش بکاهم. دلم برای پیرمرد و عروسش خیلی سوخت. به حال سرزمین و مردم ما افسوس خوردم، بدون کرونا هم مردم به کمترین امکانات صحی دسترسی نداشتند؛ حالا که این آفت و بلا آمده، مردم به کلی بیچاره شده‌اند.

خواستم با پیر مرد خدا حافظی بکنم، دیدم که با التماس آستینم را کش کرد و گفت:

«بیا ده ای سایه گک چيله بشی.»

«زنده باشی بابو، میرم دیگه.»

«بشی، زنده استم که سرت صدا می‌کنم.»

«بابو، حالی می‌رم، باز کدام وقت دیگه پیشت می‌آیم.»

«کجا میری جان بابیش، بشی که بریت یک گیلاسک شیر وطنی

داغ کنم.»

پیرمرد چنان با محبت از من خواست تا بنشینم و با او نان و شیر بخورم که هیچ نتوانستم تقاضایش را رد کنم. بوی بوته که با بوی شیر جوشانده، یک‌جا شده بود، مرا افسون کرد. در همهٔ عمرم کمتر چنان غذای خوشمزه‌یی، خورده بودم.

وقتی با پیرمرد خدا حافظی کردم و از کلبه‌اش بیرون شدم، در طول راه به این قصهٔ تلخ فکر می‌کردم و تصمیم داشتم داستان این مرد و سرنوشت یگانه نواسه‌اش را بنویسم؛ حیف که نوشتن داستان و قصه، استعداد می‌خواهد و من تا امروز حتا نتوانسته‌ام، یک خاطره‌ام را هم بنویسم.



کابوس‌ها

همین امروز با صدای انفجار شدیدی از خواب پریده‌ام. هنوز نمی‌توانم افکارم را جمع و جور کنم. ذهنم سخت پراکنده و مغشوش است. می‌خواهم از بیداری، بگریزم و به خواب‌هایم پناه ببرم؛ آه، خواب‌هایم نیز کابوسی بیش نیستند. خواب دیدم که موهایم غنچه غنچه می‌ریزند، نه نه این خواب نیست، عین بیداری است. پس از آن آفت و بلا که کرونایش نام کرده‌اند، موریزی شدیدی پیدا کرده‌ام. باور کنید حتی از شانه زدن موهایم می‌ترسم:

«گناه داکترها نبود اگر در تشخیص‌شان کرونا را محرقه می‌نوشتند. این بیماری کثیف هم آدم را از درون خراب می‌سازد و به آتش می‌کشد.»
دهلیز ما با رنگ گلابی روشن فرش شده است. رنگ فرش با خط کناره‌های سقف دهلیز خیلی هم خوانی دارد و حس خوبی برای بیننده می‌دهد. پاهایم را آرام آرام روی این فرش می‌کشم و مقابل آینه می‌ایستم:

«وای، صورتم به سیب زردی می ماند که آفتی از درون، ویرانش کرده باشد. یعنی من سیبی آفت‌زده و چملکی بیش نیستم.»

نخستین بار نام ویروس کرونا را از رسانه‌ها شنیدم. کرونا، چین و ووهان همه باهم پیوند داشتند. هیچ برایم مهم نبود که این ویروس چه است و چه از دستش می آید. فکر می کردم چین آن قدر از شهر ما دور است که جای هیچ نگرانی برای ما باقی نمی ماند.

وقتی بیم و هراس در دل ما جا گرفت که شنیدیم هزاران خانواده روزانه از ایران به وطن برمی گردند و از بیم جان، باز هم به همین سرزمین جنگ‌زده و بلاکشیده پناه می آورند.

چنان خشک‌سالی شد اندر دمشق

که یاران، فراموش کردند عشق

تمام روز این بیت ورد زبانم بود و با تعجب می دیدم که افراد خانواده‌ها، خشک‌سال مهر و محبت را تجربه می کردند و از هم می ترسیدند و دوری می گزیدند. شاید مبالغه به نظر تان بیاید؛ ولی راست راست که یکی از همسایه‌های ما با خط درشت در پشت دروازه منزلش نوشته بود:

دوستان و خویشاوندان عزیز! بدانید که دوست تان داریم؛ ولی تا

ختم کرونا از پذیرایی تان معذرت می خواهیم.

هیچ کس فکر نمی کرد که روزگار چنین چیزی را تجربه کند و حتا خلاف همه آیین‌ها و ارزش‌های فرهنگی، از پذیرفتن مهمان که دوست خداست، دوری بگزیند.

رادیوی کوچکم را از الماری برمی دارم. انگشت اشاره‌ام روی

گوتکی که موج را تغییر می‌دهد، می‌چرخد. صدای احمد ظاهر را می‌شنوم که آخرین شعر خداوندگار بلخ را می‌خواند:

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

احساس می‌کنم این شعر از من است و این صدا هم از حنجره من بیرون می‌شود. شاید آدم‌های بسیاری این حالت را تجربه کرده باشند و بیماری، جان‌شان را بر لب رسانده باشد.

رادیوی سیاه کوچک را بالای تخت خوابم می‌گذارم و به کتاب چهار گرد قلا گشتم... از رهنورد زریاب، دست می‌برم. کتاب را به آخر رسانده‌ام. یکی از حکیمان روزگار به گفته نویسنده، بیمار است و وقتی پدرش داکتر ترکی را به بالین او می‌آورد، داکتر تشخیص می‌دهد که پسرش به بیماری محرقه گرفتار شده است. این حکیم کوچک وقتی از نشانه‌های بیماری‌اش می‌گوید، هیچ تفاوتی با نشانه‌های بیماری کوید ۱۹ که مردم کرونایش می‌گویند، ندارد. تب شدید، جان‌دردی و...

پوره دو هفته می‌شود که یکه و تنها در اتاقم به سر می‌برم. همین که صدای کودکان را از کوچه می‌شنوم، هیجان تندی در دلم ایجاد می‌شود، دلم می‌خواهد خلاف عادتم به کوچه سر بکشم و به هر چه کودک است، سلام و لبخندی هدیه بدهم:

«چه قدر پشت خنده‌ها و شوخی‌های این کودکان مست و الست
دق شده‌ام.»

بوجی پینه‌بسته خیالاتم را پشت می‌کنم و کنار پنجره می‌روم. آهسته پرده سرمه‌یی اتاقم را کنار می‌زنم. چشمم به زن همسایه می‌افتد که با

سه دختر جوانش، فرش‌های خانه‌های‌شان را می‌شویند. چند بار کلکین را با شدت باز و بسته می‌کنم تا مگر توجه او را جلب کنم و حداقل چند دقیقه با او درد دل کنم. آخر پس از چند بار باز و بسته کردن کلکین و بلند شدن صدای دلخراش آن، زن همسایه متوجهم شد و با خنده، سلامم می‌دهد:

«مانده نباشین، فرش شویی دارین؟»

«زنده باشی، مجبوری ست که نشویم، بوی می‌گیره.»

«راست می‌گی، باد از زمستان خو کل چیز چرک و سیاه می‌شه.»

«امممم اینه نوروزام به خیر نزدیک است.»

«هان، چند روز باد به خیر سال نو می‌شه.»

با شنیدن این جمله، دختر کلان همسایه که از رشته حقوق و علوم سیاسی فارغ شده و چند ماه است در دفتری کار می‌کند، چادرش را محکم به زیر گلویش گره می‌زند و با خنده شادی می‌گوید:

«خاله، سال چه که عین قرن نو میشه، چقه جالب اس که ما و شما ذو القرنین استیم.»

خواهر کوچکتر از او تکرار می‌کند:

«ذو القرنین ذو القرنین! یعنی که ما دو قرنه می‌بینیم هان؟»

خواهر نوجوان‌شان نیز طبیعت شادی دارد، قاه قاه ادامه می‌دهد:

«بقه‌ها هم ذو حیاتین استن هههه... هههه ذو حیاتین!»

می‌ترسم مزاحم کارشان باشم؛ باز هم با کمی تکلف می‌گویم:

«اگه کمک کار دارین که مام دست و آستینه بر بزنم؟»

«نی خوارک، تو کجا جان جور داری، سال از دوازده ماه، دو



می‌خوری.»

نمی‌دانم چرا با شنیدن این حرف‌های همسایه، دلم برای خودم می‌سوزد. با عجله از آن‌ها خدا حافظی می‌کنم و دوباره به اتاقم پناه می‌آورم. خود را روی تختم که از نهایت کهنه‌گی، چوب‌هایش از هم جدا شده‌اند و گیژ گیژ می‌کنند، می‌اندازم و رویم را در بالش‌م فرو برده و زار زار می‌گیرم.

این اشک‌ها را نمی‌دانم برای چه جاری شده‌اند. به خاطر دل‌تنگی یا برای بی‌مهری خانواده و فرزندانم. یادم می‌آید که در این مدت فقط یکی دو بار پسرانم از بیرون افغانستان زنگ زده‌اند و یک بار هم خواهرم دامادم؛ چون بیگانه‌ها، سودای مورد نیازم را هفته‌ی یک بار می‌آورد و آن هم در پشت در بلاک می‌گذارد تا مبادا ویروس کرونا من به او بچسپد. دخترم که حتی یک بار هم خبر نگرفته و نپرسیده که آیا زنده‌ام یا مرده. شاید می‌ترسد که کرونا از راه موبایل به جانش نرسد:

«ای ای که جان چه قدر شیرین است!»

یادم می‌آید که سردردی عادی هیچ فرد خانواده را تحمل نداشته‌ام و برای هر یک جدا جدا تپیده و دویده‌ام. امروز که محتاج یک سلام و کلامم، هیچ‌کسی سراغم را نمی‌گیرد:

«دروغ است که این دنیا واکنش‌کنش‌های ماست، دروغ است این که دنیا آیینۀ تمام‌نمای همه کرده‌های ماست، همه چیز دروغ و فریب و نیرنگی بیش نیست، همه چیز. همه چیز.»

فکر می‌کنم «بوف کور» را برابرم گشوده‌اند، میان خط‌های مبهم این رمان، گم شده‌ام. همه زیبایی‌ها را با شک می‌نگرم و فکر می‌کنم اگر

برده از روی شان برداشته شود، فقط شاهد زشتی می‌باشم و بس.

صدای موتر ترکاری فروش، مرا از خیالات بیمارگونه ام بیرون

می‌کند:

«گندنه دسته ده روپیه، پالک دسته ده روپیه. کته کته کچالو؛ کچالوی

سرخ وطنی، پیاز زرد طلائی، بادرنگ قلمی ...».

حس گرسنه‌گی شدید، آزارم می‌دهد و احساس ضعف و ناتوانی

می‌کنم:

«کاش یک دو تا بولانی گندنه می‌بود، بولانی‌های نازک نازک و قاق

قاق و داغ که گندنیش از پشت خمیرش مالوم می‌شد. بولانی‌های تند

تند همراه با چتنی مرچ سرخ.»

تک تک دروازه، مرا به حال خودم برمی‌گرداند و احساس می‌کنم دلم

برای خوردنی مزه‌دار و تند و تیز مالش می‌خورد. خریطه پلاستیکی سیاه

را که فقط چند قوطی خالی نوشابه دارد، به دست می‌گیرم و می‌خواهم

به پسرکی که کثافات خانه‌ها را جمع می‌کند، بسپارم.

احساس می‌کنم دستانم به شدت می‌لرزند، یادم می‌آید که در این دو

هفته حتا دو بار هم نان را با میل نخورده‌ام. تعجب می‌کنم که پس از

این همه روز، چه گونه اشتهایم باز شده و میل شدید به خوردن نان دارم.

با داستان لرزان، دروازه آپارتمانم را باز می‌کنم و خریطه کثافات را

پیش می‌کشم. صدای خنده دخترم سخت غافل‌گیرم می‌کند:

«صدقه مادرکم شوم که مره خیال کثافت‌والا کده.»

«وی بچیم، تو... تو چطو آمدی. هله دور ایستاد شو جان مادر

هله.»



نزدیکم آمد:

«وای، قربان خدا شوم که مراد شکمه چقه زود می‌ته.»

«می‌فامیدم مادر جان که حالی شکر جور شدی. صوب وقت از پشت دروازه، چند دسته گندنه خریدم و چیندم، نل آمده بود، زیادتر از

ده آو ششتم و ده نمک‌آوام تر کدم. بگی بنخو نوش جانت.»

«خو حالی قصه کو که چطو دل سنگت نرم شد و سون مه آمدی؟»

«مادر، کلگی گفتن که باد از دو هفته ناجور کرونا پس خوب می‌شه،

ده همی دو هفته مه شب و روزه حساب می‌کدم.»

«دستت خو نمی‌ماند، چی می‌شدیت اگه روزانه زنگ می‌زدی و

خبر مه می‌گرفتی، نی که ایقه جانت شیرین بود و فکر می‌کدی از راه

تلفونام مرضم توره می‌گیره؟»

«صدقیت شوم مادرکم، ای موبایل درگرفتیم از دست بچی چوچه

ده گیلان جای باییش افتاد و سوخت.»

«خو خی ایطو؟»

«هان، باز همطو هوشیارم است همو بچی چوچه، وقتی گفتم که او

بچه موبایلمه سوختاندی، ده گیلان چایم دست زد و گفت که دروغ

نگو، چایت کی داغ است که موبایلته بسوزانه ههههههههههههههههههههه.»

«ههههههههههههههههههههه صدقیش شوم، چطو همی حالی دلم پشتش دق شد.»



جای خالی مادر

هوادم کرده و گرم است. فضا بوی غم و ماتم دارد. موسیچه‌یی لب بام همسایه نشسته و به تنهایی کوکو کوکو کوکو می‌کند. چشم آمنه به خیل کبوترهای رنگارنگ می‌افتد که از تخت بام همسایه پیش روی شان، پسری نوجوانی، ژنده‌یی را به دانگی بسته و کبوترها را می‌پراند.

کبوتر سرخ خال هیچ دلش نمی‌خواهد از گوشهٔ بام بالا بپرد و سوی آسمان برود؛ ولی نوجوان با کش کش و شور دادن ژنده، او را هم مجبور به پریدن می‌کند.

آمنه به پرواز منظم و زیبایی کبوترها نگاه می‌کند و از آن‌ها خیلی خوشش می‌آید. او همیشه غمبازدن و پر پر زدن کبوترها را دوست داشت، یادش می‌آید که خودش هم در کودکی کبوتر سپید با خال سیاه داشت. به یاد می‌آورد که دو چشم کبوترش، دو رنگ مختلف داشت و گاهی او خیلی حیرت می‌کرد که چه گونه یک کبوتر با دو چشم متفاوت، می‌تواند باشد! چشم آمنه از بیرون اتاق دوباره به داخل راه می‌برد و با دیدن جای

خالی مادرش، اشک از چشمان غم دیده اش جاری می شود و آهی سوزناک می کشد. بی اراده فریاد و ناله می کند:

«خدایا چرا؟ خدایا چرا؟»

گریه امانش نمی دهد. با آواز بلند و زار زار می گرید. همه چیز به خواب و وحشتناک شباهت دارد، با دردمندی می گوید:

«خدایا، کاش همه چیز به راستی خواب می بود!»

«هیچ باورم نمی شود که دیگر مادرم را ندارم.»

پرده کبود را روی پنجره می کشد و در کنج خانه می نشیند و سر دردمندش را روی زانوهایش می گذارد. چشم هایش به نقطه یی خیره می شوند. یادش می آید که فقط همین چند روز پیش مادرش برای او گفته بود:

«بچیم، خدا بخت و اقبال بلند بتیت، مادریت غم جیز و جوریتام

خورده...»

«مادر، باز همو قصه ره شروع کدی، چقه بگویم که مه حالی عروسی

نمی کنم.»

«مادر صدقیت، مقصد مه دین خوده پوره کدیم، سرم حق داری و

همو چیزای که ضروریس، همو گکاره بریت خریدیم و تیار کدیم.»

آمنه، به بکسی که در کنج اتاق گذاشته شده، نگاهی می اندازد و

احساس می کند که دلش در درون سینه اش، آتش گرفته است:

«کاش ده سرزمین دیگه به دنیا می آمدیم، کاش ده ای وطن

نمی بودیم!»

یادش می آید که فقط دو هفته پیش مادرش بیمار شده بود و صبح

یکی از روزها با نالرش مادرش از خواب پریده بود:

«مادر مادر، چچی شدیت؟»

«سرم، آخ سرم از درد می ترقه.»

«باش که روی مه بشویم حالی زود کده بریت دوا میتم.»

«دوا-موا فایده نداره، از سر شو تا حالی چندتا دوا می خوردیم؛

مگم برابر سر سوزن فایده نکرده.»

یادش می آید که ساعت به ساعت حال مادرش خراب تر می شود.

پدرش با پریشانی او را به یکی از شفاخانه‌های شخصی می برد. داکتر

بعد از معاینه، فقط دو سه قلم دوا می دهد و بس.

مادرش دل بدی و تب شدید هم پیدا می کند و از اشتها می افتد:

«مادر جان، بخیز همی یک شب یخنی بخور که دوا بیه بریت بتم.»

«اف اف هیچ آرام نمی مانین، گفتم که سیر استم و هیچ چیز دلم

نمی شه.»

«کی چیزی خوردی که سیر استی؛ بخیز مادر جانم.»

«تو دختر هیچ گپه نمی فامی، بان که سر مه بانم، بوی نان سرم بد

می خوره.»



مادر آمنه به زودی از پای می افتد و نفس تنگی شدید به سراغش می آید.

پدرش با حال پریشان مادرش را به چندین کلینیک و شفاخانه می برد؛ ولی

هیچ شفاخانه او را نمی پذیرد، می گویند که او گرفتار کروناسست و آن‌ها

وسایل لازم و ماشین آکسیجن ندارند. پدر آمنه با اندوه بسیار داد می زند:

«شما مسلمان استین یا نی، زن مه جان میته و شما با ایقه نام و نشان

تان یک ماشین آکسیجن ندارین.»

«بیا پدر که از ایجه بریم، مامايم زنگ زده بود و گفت که شفاخانه

افغان-جاپان ببرين که بری ناجورای کروناس.»

پدر و دختر به هزار و یک تشویش بیمارشان را سوی شفاخانه

افغان _ جاپان می‌برند.

«پدر، ایجه چی حال است، ایقه بیروبار، سی کو کل مریضا ره ده

بیرون کشیدن.»

«بچیم، روز بد آمده، گدا و معتبر به ای شفاخانه محتاج شدن.»

جمعیت عظیمی از بیماران در صحن حویلی شفاخانه خوابیده اند.

شماری روی تخت اند، برخی روی زمین. شمار محدودی به بالون‌های

آکسیجن وصل بودند. بسیاری از بیماران نیازمند آکسیجن بودند اما از

آکسیجن خبری نبود. در همین لحظه موتر لوکسی با سرعتی بسیار دم

در عمومی شفاخانه توقف کرد. چند نفر باشتاب از آن پایین پریدند و

پیرمردی را از عقب موتر پایین کردند. همین که آمنه و پدرش تازه تصمیم

داشتند که از میان بیماران به سمت ساختمان اصلی راه باز کنند. مردان

پیرمرد را که روی برانکاردی دراز کشیده و نفسش به شمارش افتاده بود،

شتابان به حویلی شفاخانه آوردند. آمنه و پدرش مجبور شدند مادر آمنه

را کمی عقب بکشند تا مردان با بیمارشان بتوانند بگذرند. ناگهان از

ساختمان سروصدایی بلند شد. چند مرد و زن سپیدپوش ماسک‌زده از

ساختمان بیرون آمدند. یکی از آن‌ها با صدای بلند فریاد زد:

«او مردم، چند بار باید بگویم. دیگه جای نیس. مگم نمی‌بینین که

حتا دو حویلی جای نیس. نیارین مریضا ره. مریضا ره این‌جه نیارین،



می مرن. آکسیجن نیس، داکتر نیس، نرس نیس، دوا نیس، تخت نیس، به کدام زبان بفامانمتان، به لیاز خدا!..»

مردان تازه وارد از شتاب افتادند. یکی از آنها با گردن پتی و آرامی به سمت افراد سپیدپوش رفت:

«داکتر صایب، پدرم نفسای آخرش اس، به لیاز قرآن و خدا یک کاری کنین...»

آمنه دیگر صدای او را نمی شنید. جای صدای او، ناله و زاری بیماران گوشش را پر کرد. با بیچاره گی تمام نگاهش را بر بیماران حاضر در حویلی لغزاند. همه جا را پر کرده بودند. یکی نفس نفس می زد، یکی گریه می کرد. یکی از درد فریاد می کشید. تقریباً هیچ پزشک و پرستاری بالای سرشان نبود. چند تخت معدود در حویلی بود. بقیه روی کمپل یا دوشک هایی بر زمین خوابیده بودند. با همان نگاه به مادرش دید که روی ویلچر تقریباً از حال رفته بود. به پدرش نگاه کرد. پدرش انگار مکنونات قلبی او را از چشمانش خواند:

«پدر، بیا که از این جه بریم.»

«کجا بریم بچیم، ای همو شفاخانه است که شو و روز صد تا اعلانش نشر میشه.»

«راست گفتن که صدای دهل از دور خوش اس.»

«ای خدا، مچم چی وقت سر ما رحم می کنی؟»

«هر روز خبرا ره می شنویم که به خاطر مبارزه کت کرونا چقه کمک

نقدی میشه؛ مگر مچم کل پیسا ره کجا مصرف می کنن؟»

«دخترم، اگر ای خاین ها از گاو، غدودیشام ده ای ملک مصرف

می‌کدن، ما ای حال و روزه نمی‌داشتیم.»



باد، پرده را تکان می‌دهد و آمنه از خیالات غمبارش بیرون می‌شود. دست لاغرش را بالای قلبش می‌گذارد. احساس می‌کند قلبش شدیدتر از هر زمان دیگر می‌تپد. از جایش بلند می‌شود و به خانه الماری اتاقش دست می‌برد، می‌خواهد قلم و کتابچه‌اش را بگیرد و دردهایش را بنویسد. با خود فکر می‌کند که بعد از رفتن مادرش، چه قدر قصه‌های نگفته دارد و چه قدر حرف برای گفتن:

«ای خدا، حالی مه‌کت کی قصه‌کنم، هر روز که از درس می‌آمدم،

تمام چیزای ره که شنیده و دیده بودم بری مادرکم قصه می‌گدم.»

اشک‌های داغ، گونه‌های جوان، ولی رنگ پریده‌اش را تر می‌کنند. با

پشت آستین، چشم‌هایش را پاک می‌کند و روی صفحه سپید مینویسد:

«مادر، این هشتمین نامه است که برایت می‌نویسم، هر چند

می‌دانم که این نامه‌ها، هرگز برایت نمی‌رسند. یک لحظه از

ذهن و قلبم بیرون نیستی. در همه گوشه‌های خانه، یادهای

تو نقش بسته. حتا پوش بالشی که شبانه زیر سرم می‌گذارم،

هنوز بوی دستان تو را می‌دهد. تو در همه چیز این خانه،

دمیده‌ای. راستش این خانه با بودن تو خانه بود. پدرم زنده باشد

و عمرش دراز، ولی جای تو برای همیشه در این خانه و در

قلب ما، خالی ست. مادر جان! هیچ دلم صبر نمی‌شود، گاهی

فکر می‌کنم اگر در کشور دیگری می‌بودیم و داکتر و دوائی به

موقع برایت می‌رسید، شاید حالا با ما می‌بودی. آه، هیچ یادم

نمی رود که همان روز من و پدرم چه قدر تلاش کردیم و چه قدر به هر دروازه سر زدیم، تا بتوانیم تو را نجات بدهیم. می دانی، مامای بیچاره ام به بسیار مشکل یک بالون آکسیجن خرید و برایت آورد؛ ولی نوش دارویی بود که بعد از مرگ به سهراب رسیده بود. چه گونه فراموش کنم که چه قدر مظلومانه و غریبانه از پیش ما رفتی.

قسم می خورم مادر که در این چند روز یک لقمه نان را به راحتی نخورده ام. همین که یادم می آید تو چندین روز فقط سیرم گرفتی و نه نان خوردی و نه آب، دلم آتش می گیرد. امروز وقتی کبوترهای همسایه را دیدم، دلم پر از حسرت شد، احساس کردم که دلتنگ دلتنگم و خالی گاه بزرگی در کنارم دهن گشوده و مرا می بلعد.

آخ مادر جان، بعد از تو کی مرا چنان که تو دوست می داشتی، دوست خواهد داشت، کی با دستان مهربان به موهام دست خواهد کشید و مرا زیباترین دختر دنیا خواهد خواند؟ شاید روزی این نامه ها به دست کسی برسد، شاید روزی کسی بداند که چه قدر تنهایی و درد را در نبودت احساس کرده ام و دیدن جای خالی ات، تا چه پیمانانه قلبم را اندوه بار ساخته است. شاید کسی بداند کرونا همان آفتی بود که ما را از هم جدا کرد. نه نه فقط جسم ما از هم جداست، خدا می داند که تو در هر نفسم، جاری هستی و حتا شب ها احساس می کنم که کنار بستم می آیی و با همان دستان مهربان به گیسوانم دست می کشی و مرا به نام صدا می زنی و زیباترین دختر دنیا می نامی.»



آمنه، کتابچه‌اش را دوباره به خانه‌الماری می‌گذارد و سوی آشپزخانه می‌رود تا برای شب نان پیزد. از روزی که مادرش کوچیده و به دنیای دیگر شتافته، مزه دهن او و پدرش هم کوچیده و رفته است.

یک‌بار یادش می‌آید که در این چند روز فقط چند جمله کوتاه میان او و پدرش رد و بدل شده و بس. پدرش هم صبح وقت به دکانش می‌رود و شام تاریک با پشتاره خسته‌گی و اندوه، به خانه بر می‌گردد.

مادرش ستون خانه بود و با قدرت جذبی که داشت، خانواده را گرد خود جمع کرده بود. آمنه، دستی به پیشانی‌اش می‌گذارد و تصمیم می‌گیرد که بودن پدرش را غنیمت بزرگ بداند و گرد غم و اندوه را با دستان جوان خودش از فضای خانواده پاک کند.

ناگهان صدای تک تک دروازه او را از خیالاتش بیرون می‌کند، سوی در می‌شتابد و وقتی دروازه را می‌گشاید از تعجب و خوشی فریادی می‌کشد:

«سلام پدر جان! چه‌طور که امروز وقت آمدی؟»

«بچیم، یک چیزی برت از راه خریده بودم و گفتم پیش از شام بریت

برسانمش.»

«وای...»

«قند پدر، ایره بری تو خریدم. می‌فامم تو از خورترکی کفتر سفیده

خوش داشتی.»

هرچند کبوتر، موجودی کوچکی بود؛ ولی چنان شعف بزرگی در

آمنه ایجاد کرد که برای یک لحظه غم از دست‌دادن مادر و هیبت کرونا

را از یاد برد.



آدمیت زنده است

پوره یک ماه به بهار مانده است، ولی همه درخت‌ها بار بسته و شگوفه کرده‌اند. شگوفه‌های بی‌رنگ و بی‌رخ. هر گاهی که زرین به این درخت‌ها می‌بیند، حال خودش به یادش می‌آید و خود را خیلی شبیه این غنچه‌های خسته می‌یابد:

«دیری ست بارنده گی نشده و زمستان هم خشک خشک تیر شد.

وقتی به درخت و گیاه آب نرسه، حال شان بهتر ازی نمی‌باشه.»

زرین در دکان کوچکش نشسته و یگانه پنجره را که رو به باغ همسایه دارد، گشوده است. تکه‌های خیاطی او، روی میز کهنه و قدیمی که از خشوکلاش برایش به میراث مانده، تیت و پرک اند. یک‌سال می‌شود که هیچ مشتری‌یی به دکانش سر نکشیده و کار و بار خیاطی و دست‌دوزی اش، هیچ خریداری ندارد. غمگینانه می‌گوید:

«چه روزهایی بود که دست به دستم نمی‌رسید و تا نیمه شب‌ها مه

بودم و سوزن و تار و تکه.»

از همه گذشته، یکساله کرایهٔ دکانش را نپرداخته است و هر باری که کاکا صمد را می‌بیند خود را به کوچهٔ حسن چپ می‌زند و نشان می‌دهد که او را ندیده است:

«کی فکر می‌کند که ویروسی به نام کرونا، کل دنیا را به خاک سیاه بشانه و به مردمی که در این سرزمین جنگ‌زده زنده‌گی می‌کنن زیادتیر آسیب برسانه.»

زرین، در یکی از پس‌کوچه‌های شهر پلخمری ولایت بغلان، خانه‌یی کوچک و غریبانه داشت. شوهرش را در جنگ‌ها از دست داده بود و با سه کودک قد و نیم‌قدش، زنده‌گی بخور و نمیری را می‌گذراند. او سال‌ها خیاطی کرده بود تا توانسته بود که سی هزار افغانی پس‌انداز کند و مواد خام بخرد و کار خیاطی و دست‌دوزی‌اش را رونق بدهد و دکانی کوچکی را در کوچهٔ شان به کرایه بگیرد.

کار و بارش خیلی خوب بود و خریدارها از دورها می‌آمدند و یخن و چادر و دستمال گلدوزی و چرمه‌دوزی، فرمایش می‌دادند. به خصوص دخترانی که نامزد بودند، پوش بالش چرمه‌دوزی می‌خواستند. حتا یکی از تاجرهای صنایع دستی، ماهانه می‌آمد و دست‌دوزی‌های زرین را به بازارهای کابل انتقال می‌داد.

یادآوری این خاطره‌ها زرین را رنج می‌داد. با خود نالید:

«خدایا، آغای اُشتکاره از پیشم گرفتی، مردم گفتن صبر کورضای خدا همی بود، مام صبر کدم. دیدی که اشتکایمه مثلی که پشک چوچایشه به دهن خود می‌گیره، همی طو گرفتم و شو و روزه یکی کدم و سوزن زدم و خیاطی کدم تا کلان‌شان کنم. چشمایم بی‌نور شده و



سر پنجایم سولاخ سولاخ، پشتش نگشتم و گفتم خیره از خاطر سه تا اشتک کار می‌کنم. وقتی یک لقمه نان برابر شد و یک دکان گرفتم، ای ناجوری به مرگ کرونا ره بری ما روان کدی، خدایا، بگو که مه حالی چطو ای روزگاره پیش ببرم؟»

به چهار کنج دکان کوچکش نگرست و به لباس‌های نیمه‌دوخته و یخن‌هایی که ناتمام مانده و در گوشه‌یی افتاده بودند، حتا دلش نمی‌خواست یک بار هم سوزن را به دست بگیرد و کارهای ناتمامش را تمام کند. با افسرده‌گی زمزمه کرد:

«ده زمان کرونا کل سرمایه خوده از دست دادم، حتا توانایی پرداخت کرایه دکانه ندارم، قسمتی از پول هایمه مواد خام و قسمت دیگیشه تکه و تار خریده بودم تا صنایع دستی جور کنم، اما حالی ای وضعیته بین که نه خریدار دارم و نی بازار.»

با دلتنگی تمام رادیوی کوچکش را روشن می‌کند. صدای گوینده از بلندگوی رادیو پخش می‌شود:

«یافته‌های اتاق‌های تجارت و صنایع دستی زنان نشان می‌دهد که هم‌زمان با گسترش موج اول ویروس کرونا در افغانستان ۸۰ درصد تجارت‌های کوچک رو به سقوط بوده و ۲۰ درصد آن‌ها هم کار و بارشان را معطل کرده‌اند. بحران کرونا اقتصادهای بزرگ جهان را با رکود کامل مواجه ساخته و افغانستان نیز از این قافله به دور نمانده است.

این تحقیق با گسترش موج اول ویروس کرونا و تعطیلی مارکیت‌ها، در میان بیش از ۱۵۰ زن تجارت‌پیشه انجام شده است. به اساس یافته‌های این اتاق، شمار زیادی از زنانی که تجارت کوچک داشتند

توانایی مالی برای شروع دوباره کار و بارشان ندارند...»
 اوقات زرین بیش از پیش تلخ می‌شود. رادیو را دوباره خاموش
 می‌کند. هنوز صدای رادیو از فضای دکان کاملاً جمع نشده است که
 خواهرش گل جان وارد دکان می‌شود. صدای گل جان جای صدای
 رادیو را می‌گیرد:

«خوار جان، زیاد جگرخونی نکو، خدا مهربان اس.»
 «ده مهربانی خداوند شک ندارم، مگر تو خو می‌فامی که مه یک غم
 ندارم و هزار غم و جنجال پشت مره گرفته.»
 «خیره پشت هر شب تاریک، روز روشن اس.»
 «باور کو گل جان، زنده‌گی رقم حلقه وازی گردنمه هر دقه فشار میته
 و یگان وقت بیخی دلم از زنده‌گی بد می‌شه.»
 «توبه بکش زرین خوار.»

«وی وی، تو چی می‌فامی، هر وقت که صاحب دکانه می‌بینم و
 خوده تیر می‌آرم، قلبم گرپ گرپ می‌زنه که حالی سرم صدا می‌کنه تا
 کرایه خوده بگیره.»

«می‌فامم زرین جان، روزهای سخخته تیر می‌کنی، مگم حوصله داشته
 باش.»

«گفتنش آسان اس گلجان.»
 «حالی تو خو تنا نیستی، همسایه پیش رویته ببین، تو خو شکر خانه
 از خودت اس، او بیچاره ده خانه کرایه زنده‌گی می‌کنه و مجبور است
 هم کرایه خانه و هم دکانه برابر کنه.»

«ایره خو راست می‌گی گل جان، از مه خو اگه کارم بازار نداره،

حداقل چیزهای ره که خریدیم و دوختیم خراب نمی‌شده، از او بیچاره سطل سطل ترشی و چتنی و مریایش گنده شد و بیرون انداخت.»
 گل‌جان، به زرین دل‌داری و روحیه داد تا در برابر مشکلات روزگار صبر پیشه کند و دوباره با انگیزه و فعال، کارهای ناتمام خیاطی‌اش را تمام کند.

درست بعد از رفتن خواهرش، همه پارچه‌های نیم‌کاره‌اش را جمع کرد و تصمیم گرفت تا خیاطی‌هایش را تمام کند. شروع کرد به یخن‌دوزی.
 «دستمال می‌دوزم، دستمال زیبا، زیب دست یارم باشه...»
 رشته آوازش را صدای دختر نوجوانش برهم زد.
 «هو هو مادر، چشمای ما روشن که باز سوزن و تاره ده دستت گرفتی.»

«شیلا دخترم، نام دیگه زنده گی، مجبوریت اس.»
 «نفامیدم مادرم، مقصدت چیس؟»
 «مقصدم ای که به خاطر پیش بردن روزگار باید کار کنیم.»
 «راستش مادر جان، امروز وقتی خودته دیدم که باز رقم سابقا پشت میز خیاطیت شیشتی، دلم خوش شد.»
 «دخترم، خدا خاله گل جانته جور بته، همو مره واداشت که پس کار مه شروع کنم. اگه نی بیخی دلم از خیاطی و دوختن سیاه شده بود.»

«خیر ببینه خالیم.»

«آمین!»

«مادر، مام بیکار استم و می‌تانم کتیت کمک کنم.»

«بیا دخترم، اینی پوش‌های بالشته که چرمه‌دوزیشان خلاص شده، قات کو و وردار که از پیش رویم جم شون.»

«مادر، ده دلم می‌گرده که به خیر پس کل چیز خوب می‌شه و خیاطی‌هایت بازار پیدا می‌کنن.»

«خدا زیانته نیک کنه دخترکم، حالی تلاش دارم که اگه کسی نیم بیع هم ای خیاطی‌ها ره بخره بفروشم تا کرایهٔ دکان کاکا صمده برابر کنم. خانهٔ پدرش آباد که ایقه وقت چیزی نگفت و کرایهٔ دکانی خوده نخاست.»



زرین تصمیم جدی داشت که با فروش پارچه‌های دست‌دوزی‌اش، کرایهٔ دکان کاکا صمد را پوره کند. به همین منظور شب و روز کار می‌کرد و خسته‌گی را نمی‌شناخت. او حتا به نیم قیمت لباس‌های مردم را می‌دوخت و پولش را پس‌انداز می‌کرد. شایلا هم او را خیلی کمک می‌کرد و گاهی هم با چای داغ و هیل‌دار و مقداری خربوزه خشک، نزد مادرش می‌آمد و با گفتن سخنان شاد و قصه‌های پر از شوخی، مادر رنج‌کشیده‌اش را به خنده وا می‌داشت.

اگر در چنین لحظه‌هایی کسی این دختر و مادر را می‌دید، فکر می‌کرد که آن‌ها دو دوست اند تا مادر و دختر. زرین با دیدن دختر نازنین و شادابش، قوت قلب می‌گرفت و لبخندهای او برایش انرژی می‌داد. زرین خیلی جوان بود که روزی همسرش برای کار کردن از خانه برآمد و دیگر زنده برنگشت. همان روز در ولسوالی دند غوری که محل کار شوهرش بود، جنگی سختی در گرفته بود و شام جسد شوهرش را

آورده بودند. هر باری که آن شام تلخ و روزهای تلخ‌تر پس از آن به یادش می‌آمد، دلش خونین می‌شد و اشک امانش نمی‌داد.

زرین یکه و تنها سه فرزند دل‌بندش را بزرگ کرده بود، بدون این که هیچ کسی او را حمایت مالی کند و به دادش برسد، فقط همان کلبه گلین، بزرگترین سرمایه‌ی بود که به او و فرزندانش میراث رسیده بود و آن‌ها را پناه داده بود.

حالا هم شیلائی نوجوان بود که همدم صبح و شامش شده بود:

«مادر مادر، کسی دروازه ره می‌زنه.»

«خدان ده ای وقت روز کی است؟»

«مه برم؟»

«نی، باش خودم دروازه ره واز می‌کنم.»

«اونه مادر، قیس دروازه ره واز کد.»

«وی کاکا صمد اس به خدا، حالی چه‌طور کنیم؟»

«مادر، چرا رنگت ایطو پک پریده؟»

«دخترم، کاکا صمد حتمن پشت کرایه دکانش آمده.»

«زیاد تشویش نکو، هله پیش برو شاید پشت کرایه نامده باشه.»

«پشت کرایه که نامده، پشت چی آمده؟»

«برو مادر که مالوم شوه.»

«مانده نباشی کاکا صمد!»

«خیر بیینی دخترم.»

«کاکا، بیخی پیشت شرمنده ماندم و خجالت می‌کشم که سونت

سیل کنم.»



«خدا نکنه دخترم، ای گپا چیست که می‌گی؟»
«کاکا، او روز کت اولادا دعایت کدم، می‌فامم که اگه پدر و بیدر مام
می‌بود، ایقه حوصله که تو کدی، نمی‌کدن.»
«پشت ای گپا نگرد، مه دیگه گپ دارم.»
«نی کاکا، آدم اگه سیال باشه می‌فامه، ده همی نزدیکایک قسمت
کرایه دکانته می‌تم.»
«بیخت سبز شوه دختر، مه گفتم تو چی می‌گی. مگر خبر نشدی
که مه کرایه دکان تو و از سه همسایه دیگه ره که ده بازار بری شان دکان
کرایه دادیم، بخشیدم.»
لبخند ملیحی بر لبان خشکیده زرین نقش بست.



جادوی کتاب

بهار با همه زیبایی هایش فرا رسیده است. چمن‌ها سبز و پر از گل‌های کوچک و زرد نوروزی‌اند. درختان بادام و زردآلو، شگوفه‌های‌شان را ریخته‌اند و با برگ‌های سبز و پر جلایش، پوشیده شده‌اند؛ ولی درخت‌های شفتالو و ناک، هنوز هم شگوفه‌بار اند. بوی سبزه، بوی گل، بوی باران، بوی خاک و چرچر پرنده‌هایی که بر شاخه‌های پر گل درخت‌ها، آواز می‌خوانند، دل آدم را پر از هیجان و شور می‌سازند.

زمستان با همه روزهای دشوار، سرد و بیماراش گذشته و به خودم نوید می‌دهم و دعا می‌کنم که هرگز چنین روزهای تلخی را دیگر تجربه نکنم. هر باری که یادم می‌آید، شهری با این جمع و جوش به شهر مرده و خاموش بدل شده بود، از تعجب و ترس، مغزم داغ می‌شود.

هیچ فکر نمی‌کردم که یک‌باره به آدم ترسو و بیچاره‌یی بدل شوم. باور کنید که حتا وقتی مادرکم از دفتر می‌آمد، هیچ دلم نمی‌خواست مقابلش بروم و برایش سلام کنم. فکر می‌کردم از خود و بیگانه به من

آسیب می‌رسانند و مرا بیمار می‌کنند. تا نیمه‌های شب، بیدار می‌ماندم و خیالات عجیب و رویاهای ترسناکی به سراغم می‌آمدند. آخ، یاد هر لحظه و هر ساعت آن روزها، چنان شکنجه‌ام می‌کند که فقط خودم می‌دانم و خداوند.

زنده‌گی‌ام در هاله‌ی سیاهی از اندیشه‌های پوچ، پیچیده بود. باورم نمی‌شد که دوباره همان کسی که بودم، شوم و دنیا را با امید و عشق، نگاه کنم. هنوز هم مشکل تنفسی که بستن ماسک برایم زاده، از بین نرفته است و هنوز هم شب‌ها، گاهی که کابوس بیماری کوید ۱۹ به سراغم می‌آید، عرق سرد از همه وجودم جاری می‌شود و تپش قلبم را می‌شنوم.

چه روزگار سخت و دشواری را که سپری کردم. هفته‌ها از خانه پای بیرون نکشیدم و بدون میوه و ترکاری به سر بردم. یگانه آرزویم این بود که از چنگال بی‌رحم کرونا، بگریزم.

به کلی آدم دیگری شده بودم، موی و ریشم چنان انبوه شده بودند که گاه خودم، خود را نمی‌شناختم. از ترس این که ویروس کرونا از سلمان و وسایلم به من سرایت نکند، ماه‌ها بود که به سلمانی نرفته بودم. روزی گپ‌های مادرکم چون تیر از دلم گذشتند:

«او بچه، چه حاله انداختی، یک دفعه سون آینه بین که خوده چی

جور کدی، پوستت ده استخوانت چسپیده و قاف نی شدی.»

«مادر، آرامم بان.»



«جان مادر، ایقه ترس به درد نمی‌خوره، هوشیار بچه استی، می‌فامی

که خود ترس، مقاومت بدنه پایان میاره.»

«به دست خودم نیست مادر، می فامی که مه روزانه کتی رقم رقم

مردم سر و کار دارم.»

«جگر مادر، جان به کلگی شیرین اس، زیاد تشویش نکو. چند روز

اس که یک وقتام درست نان نخوردی.»

«هیچ اشتهایم سر نان نمی آیه، دهانم زهر واری تلخ اس.»

«کلش از دست خودیت است، تشویش کده تشویش کده خوده

بیخی ناجور ساختی.»

«فکر می کنم به کرونا گرفتار شدیم، گنس و گول استم و بوی نان و

بوی روغن بد رقم سرم بد می خوره مادر!»

«هیچ گپ نیس بچیم، ناق خوده تلقین می کنی.»

«زیاد خنکام می خورم، هر چی ده بخاری چوب می پرتم، هیچ گرم

نمی شم.»

همین که از بیرون به خانه می آمدم و ماسکم را دور می کردم، سوی

آشپزخانه می دویدم و نمک آب کرده و گلویم را غرغره می کردم، در این

جریان باز هم صدای مادرم بلند می شد:

«شاراندی گلونته، روز یکی دو دفعه گفتن که غرغره شوه نی که هر

سات و دقه.»

«مادر چی غرض داری!»

«بچیم دلم بیخی ریشه ریشه می شه، ایقه سر گلونیت فشار میاری

که هر قسم کرونا باشه، از بین می ره.»

«چه طو کنم مادر، فکر می کنم که ده گلونم چیزی بند مانده.»

«کلش از دست تشویش زیاد اس، خوده زیاد جور نتی، سیل کوده ای کابل کم و بیش شش ملیون نفر زنده گی می‌کنن، چیزی که سر عام، سر ما و شمام.»

«ایطورام نیست دیگه مادر، جان نگاه کدنام فرض اس.»

مادرکم راست می‌گفت، از بس با نمک‌آب غرغره کرده بودم، گلویم تخریش شده بود و حتا گاهی خون می‌شد، ولی ترس کرونا آرام نمی‌گذاشت، شنیده بودم که اگر با آب گرم و نمک غرغره کنیم، ویروس کرونا را پیش از این که وارد بدن ما شود، در گلو می‌توانیم از بین ببریم و از شرش بی‌غم شویم.

لاغر بودم، بیخی لاغر شدم و نمی‌دانم چند کیلو وزنم را با تشویش و اضطراب، از دست دادم. الاشه‌هایم چقر شده بودند و چشم‌هایم، فرو رفته. هفته‌ها بود که شادی و لبخند از رخم، پریده بودند و مغموم و در خود فرو رفته بودم.

یک روز تصمیم گرفتم که از کارم رخصتی بدون معاش بگیرم، چون دیگر هیچ دلم نمی‌شد میان همکاران باشم و کنارشان کار کنم. هر روز می‌شنیدم که فلانی و فلانی به کرونا گرفتار شده‌اند و شنیدن این خبرها، حالم را بدتر می‌ساخت.

روزها پشت شیشه کلکین اتاقم می‌ایستادم و آرزو می‌کردم تا دوباره همان روزهای گذشته برگردند و من بتوانم بدون ترس کرونا به شهر و بازار بروم، با دوستانم دیدار کنم و پیتزای دلخواهم را در یکی از رستوران‌های شهر نو بخورم. آه، هیچ یادم نمی‌رود که روزی بهزاد دوستم برایم زنگ زد:



«او بچه، پشت دروازهٔ خانه‌تان یک کارتنه ماندیم، هله برو که کسی دیگه نبریش.»

صد دل را یک دل کردم و ماسک و دستکش پوشیدم و با عجله سوی دروازه دویدم، همین که دروازه را باز کردم با کارتن بزرگ کتاب روبه‌رو شدم:

«آخ خدایا، خوبی و احسان بهزاده هیچ نمی‌تانم ادا کنم.»
کارتن را به مشکل از زمین بلند کردم و سوی اتاقم رفتم. با دستمال و مایع دیتول، یک یک کتاب‌ها را پاک کردم و بعد روی تاق خانه در آفتاب چیدم.

خواندم نام کتاب‌ها لحظه به لحظه هیجانم را بیشتر می‌ساخت. او چه خوب تشخیص داده بود که من کدام کتاب‌ها از کدام نویسنده‌ها را دوست دارم:

«راست گفتن که دوست خوب بهتر از طلاست.»

به خودم خندیدم و تشبیه بهزاد به طلا را چقدر نامناسب دانستم، همه طلاهای دنیا به یک سر انگشت بهزاد هم نمی‌رسیدند. بهزاد توانسته بود مهر و محبتش را بیشتر از هر وقت دیگر در دلم افزایش بدهد. با شور و هیجان کتاب‌ها را برای خواندنم ردیف کردم:

اول درویش پنجم ره می‌خوانم، باد ازو کدامه بخوانم مممممممم
برادران کارآموزوف نی نی باد ازو جنایت و مکافات ره می‌خوانم...
آه، بهزاد عزیز، چه‌گونه پاس این نیکی و محبتت را ادا کنم، چه‌گونه؟
پس از آن، شب و روز و دلتنگی را هیچ نمی‌شناختم و مثل تشنه‌یی که به آب رسیده باشد، کتاب می‌خواندم و کتاب می‌خواندم.

هر کتابی را که ختم می کردم، به بهزاد زنگ می زدم و هر دو ساعت ها در پیوند به محتوا و متن کتاب بحث می کردیم. گاهی این بحث ها، ما را سوی نقد و سره کردن اثر می کشاند. بارها اتفاق افتاده بود که من و او بالای مسایل مختلف کتاب، اختلاف دیدگاه می داشتیم و گاه هم بحث ما به جدالی بدل می شد. یکی از روزها، برادر بزرگم که در لندن زنده گی می کرد، برایم زنگ زد:

«چه طوری گل بیدر، راست بگو حالیا از کرونا بسیار می ترسی؟»

«لالا، باوریت شاید نیایه که کرونا ره مثل آب خوردن تیر کدم.»

«چی می گی او بچه، چی وقت توره کرونا گرفت؟»

«امروز پوره بیست روز میشه.»

«اللهه، حالی چه طور استی؟»

«شکر خدا جور و تیار استم.»

«شکر شکر، چطو تیر شد، تو خو زیاد می ترسیدی؟»

«راست بگویم لالا، خدا بهزاده خیر بته که بیخی ذهن و روان مره

تغییر داد.»

«بهزاد؟»

«امممم همو رفیقم که از صنف شش همرایش صنفی بودم.»

«می شناسم، بگو که چطو بهزاد تو تروسوگکه تغییر داد؟»

«یک روز بریم یک کارتن پر از کتاب آورد.»

«او بچه، کتابه به کرونا چی؟»

«گپه گوش کو لالا، خواندن کتاب و پس ازو بحث مه و بهزاد سر

موضوع کتاب، از مه بیخی یک آدم دیگه ساخت.»



«یانی چی بیدر؟»

«ما هر شب، سر کتاب گپ می‌زدیم، از نامش گرفته تا شیوه نگارش و پرداختن به موضوع و آغاز و ختمش خلاصه سر کل کتاب نظر می‌دادیم و نقد می‌کردیم.»
 «او بچه، باور کو که عین کتاب خواندن سر گپ زدن عادی تام تاثیر کده.»

«ههههههههههههه شوخی می‌کنی.»

«شوخی چی، دیگه وقتا که زنگ می‌زدم، غیر از دلنگی می‌گفتی و از دلزده‌گیت، آدم فکر می‌کد کتی یک بیمار روانی گپ می‌زنه.»
 «ههههههههههههه بیمار روانیام مره ساختی بیدر.»
 «باور کو، هر وقتی که کتی تو گپ می‌زدم تا یک هفتی دیگه مه جگر خون می‌بودم.»

«ههههههههههههه حالی ای بیمار روانی چه‌طور است لالا؟»

«راست راست دروغ دروغ، همی امروز خو مه از تو انرژی مثبت گرفتم.»

کتاب‌هایی که بهزاد برایم فرستاده بود، مرا جادو کردند و از من آدم دیگری ساختند. حالا این منم که به دوستانم، مثبت‌نگری را آموزش می‌دهم. هر باری که متوجه می‌شوم یکی از دوستان و آشنایان به مشکل مشابه من دچار شده، زود خودم را به او می‌رسانم، برایش کتاب می‌برم و تجربه‌هایی را که مرا در آن روزهای دشوار کمک کرده بودند، با او شریک می‌سازم.

کتاب خریدن و کتاب خواندن، چنان به عادت‌م بدل شده که اگر روزی در دستم کتابی نداشته باشم، حتا دوستان و آشنایانم هم دلیلش را می‌پرسند.

در گذشته‌ها فقط چند کتاب دانشگاه را داشتم؛ ولی حالا از برکت بهزاد و جادوی کتاب‌هایش، صاحب کتاب‌خانه شده‌ام و به گفتهٔ مادرکم، تمام وقت میان کتاب‌ها سرگردانم و هیچ از مطالعه و خواندن، خسته نمی‌شوم.

گاه هم متن و واژه‌ها و تصویرها و شخصیت‌های کتاب‌ها، ذهنم را به بازی می‌گیرند. بارها اتفاق افتاده که خودم را جای یکی از شخصیت‌های رمانی که می‌خوانم، قرار می‌دهم و به خود می‌گویم که اگر من جای او می‌بودم، چنین و چنان می‌کردم یا گاهی هم جای نویسنده خودم را می‌گذارم و می‌گویم که اگر من نویسندهٔ این رمان می‌بودم، پایان دیگری می‌نوشتم.



مکتب مادر

رابعه، کودکی و جوانی اش را در جنگ‌ها باخته بود. هیچ به یاد نداشت که در همه سال‌های عمرش، روزی را بدون نگرانی و خبرهای ناخوش جنگ گذرانده باشد.

همیشه نخستین سرخط خبرها را رویدادهای جنگ و کشتن و ویرانی می‌ساختند. او در سال‌های شوم و سیاه شورش و جنگ زاده شده بود و در همچو روزگاری بزرگ.

آرزوهای بسیارش را در میان این همه تباهی، از دست داده بود و بدون این که بداند، جوان شده بود و عروسی کرده بود. بارها اتفاق افتاده بود که دم دروازهٔ کوچهٔ شان بنشیند و با هزار و یک حسرت به دختران مکتبی بنگرد.

او در خانوادهٔ سنتی و متعصب پرورش یافته بود و با آن که شوق زیاد به یادگیری و آموزش داشت، هیچ‌گاهی او را نگذاشتند به مکتب برود و بر چوکی صنف درسی بنشیند.

می کرد.

صبح‌ها از همه وقت‌تر بیدار می‌شد و برای فرزندانش چای و نان گرم آماده می‌ساخت و چاشت هم بی‌تابانه، انتظار برگشت آن‌ها را می‌کشید. اگر روزی یکی از فرزندانش کمی ناوقت‌تر به خانه می‌آمد، زمین و زمان جایش نمی‌داد و با یک دنیا نگرانی و تشویش، دم دروازه کوجه می‌نشست و به راه فرزندش چشم می‌دوخت. درد این لحظه‌های او را فقط مادرانی می‌توانند درک کنند که همچو حالتی را تجربه کرده باشند. روزهای روز، دستش نمی‌رسید که حتی یک پارچه نان خشک و یک گیللاس چای شیرین بخورد. با شکم گرسنه تا چاشت منتظر می‌ماند تا همراه دلبندهایش یک‌جا نان بخورد.

یک‌باره چرخ زمان دگرگون شد. حالا روزها و هفته‌ها می‌شد که زهره و شمس در خانه بودند، روز به نیمه می‌رسید اما هنوز آن‌ها خواب بودند. شب‌ها هم تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماندند و تلویزیون می‌دیدند. رابعه که به چنین حال‌وهوایی عادت نداشت، هر روز پریشان‌تر از پیش می‌شد و خودش را می‌خورد. فکر می‌کرد ثمر سال‌ها زحمت و تلاشش را رایگان از دست می‌دهد. روزی خشم چنان بر او غلبه کرد که ناخودآگاه چیغ و فریادش بلند شد:

«خدایا، ای چی حال و روز اس، مه توان ای حاله ندارم و دیوانه

می‌شم.»

«مادر، صدایته کل همسایا می‌شنون، چی گپ شده؟»

«دیگه چی گپ شوه، شما خوار و بیدر تا نیم روز خاو می‌شین، نی

درس دارین و نی سبق.»

«آخ مادر جان، مه گفتم خدان چی سنگ باریده.»

«به نظر شما خو کل چیز عادیس.»

«مادر، چرا ناق ناق دلته می خوری، ده ای کار گناه ما چیست دیگه،

کل مردم رقم ما شدن؟»

سخنان زهره سخت بالای مادرش تأثیر کرد و فهمید که او حق به جانب است. گسترش ویروس کرونا و گرفتاری تعداد زیادی از مردم به این بیماری، باعث شده بود که مکتب‌ها و دانشگاه‌ها رخصت شوند و دانش آموزان و دانشجویان در خانه بمانند.

رابعه تصمیم گرفت تا کاری کند که فرزندانش از حالت تنبلی و بیهوده‌گی بیرون شوند و از وقت و فرصتی که دارند استفاده خوب کنند. فردا صبح آن‌ها را بیدار کرد و چون روزهای پیش از کرونا برای شان صبحانه آماده ساخت، و بعد آن‌ها را به اتاقی برد که آن‌جا کتاب‌های درسی شان بود:

«بیابین بیابین چوچایم که مه امروز معلم‌تان می ششم و شما ره درس

می‌تم.»

«مادر! به راستی خودیت ما ره درس می‌تی؟»

«چرا شمس بیدرکم حیران شدی، مگر تا امروز مادرم ما و توره کم

درس داده؟»

«ای خو درست است؛ مگر درسای مکتبه مادرم یاد نداره.»

«چپ باش گیای دیوانه‌گی نزن که جگر مادرم خون می‌شه.»

«زهره دخترم، شمس بیدریت راست می‌گه مه سواد ندارم، مگر ای

ره می‌فامم که شما ره چطو درس بتم.»



همان روز مادر از زهره دخترش خواش کرد که برای شمس تقسیم اوقات منظم درسی تهیه کند و هر روز به همان وقت معین برای او درس بدهد تا هم مصروف شود و هم از فرصت خوب استفاده کند. همچنان برای دخترش گفت که خودش هم روزانه با تقسیم اوقات مشخص درس بخواند و هم مادرش را در کار و بار خانه و خیاطی یاری برساند. یکی از روزها شمس برای خریداری پیاز و کچالو به دکان کوچۀ شان رفت و مراد صنفی مکتبش را در راه دید:

«او بچه شمس، بیخی مرغ خانه گی شدی و هیچ از خانه نمی برایی.»

«مراد، تو چرا ماسک نپوشیدی؟»

«مه چی می گم، دمبوریم چی می گه.»

«مه گپ توره فامیدم، مگم تو گپ مره نفامیدی.»

«شمس، خوده کلانکار کلانکار نساز، خیره که تو جای یک ماسک

دو تا پوشیدی ههههههه.»

«مراد، کلان بچه استی و خبر داری که چقه کرونا زیاد شده، اگه ده

قصی خود نیستی، ده فکر مادريت کمی باش.»

«ایلای ما بتی شمس، از چی غایته که تو معلم ما شدی؟»

«گپ معلمی نیس، ای ناجوری بسیار خطرناک و ساری اس.»

«برو بانی ما آرام، مه خوش استم که مکتب نیست و حالی تو آمدی

و ده روی کوچه بری ما درس می تی.»

شمس در راه آمدن به خانه با خودش فکر می کرد که اگر مادرش

برای او صنف خانه گی نمی ساخت، شاید او هم چون مراد صنفی

مکتبش همه روزه در کوچه می بود و هیچ چیز را یاد نمی گرفت.



رابعه، در نیمه‌های درس فرزندانش به دروازه‌ی خانه با قاشق می‌کوفت و با لبخند شیرین به آن‌ها اعلام می‌کرد:

«بچایم، وقت تفریح اس.»

«مادر، ده سات تفریح خی چی می‌خوریم؟»

«شمس بیدر، تو غیر ده فکر شکمت استی ههههههههه.»

«خیره زهره دخترم، شمس بیدریت راست می‌گه و ده تفریح باید یک

چیزک سبک بخورین.»

«خی چی می‌خوریم مادر؟»

«بچیم امروز بریتان بولانی داغ داغ گندنه پختیم، هله دستای تانه

بشوین که یخ نکنه.»

مادر، بسیار خوب می‌دانست که چه‌گونه صنف خانه‌گی و درس را برای جگرگوشه‌هایش، جالب بسازد. او سال‌ها حسرت خورده بود و رنج برده بود که چرا خانواده برایش زمینه آموزش را برابر نساختند؛ در حالی که می‌دانستند او عاشق یادگیری و آموختن است. گاهی دلش می‌خواست پیش فرزندانش بنشیند و از آن‌ها بیاموزد. اگر فرصتی می‌یافت با علاقه‌مندی این کار را می‌کرد و در گوشه‌ی اتاق درسی می‌نشست و به آن‌چه که زهره و شمس یاد می‌گرفتند، گوش می‌داد.

همسایه‌ها حسرت او را می‌خوردند و همیشه به فرزندانشان از رابعه و زهره و شمس مثال می‌دادند که برای استفاده از وقت و فرصت، چه قدر تلاش می‌کنند. یکی از روزها، شریفه زن همسایه‌شان پشت خانه رابعه آمد:

«سلام رابعه خوار، چه‌طور استی؟»

«زنده باشی مادر نجیب جان، خودت خوب استی؟»

«جور باشی...»

«پیش بیا که خانه بریم.»

«نی گمشکو از دست ای ناجوری خدازده کرونا کلگی می‌گن که

رفت و آمد نکنین.»

«به راستیام ای مرض به مرگ، کلگی ره از کار و زنده‌گی کشیده.»

«هان باز ای اشتکاره بیخی از درس و مکتب مانده.»

«راست می‌گی خوار جان...»

«روز تمام روز ای اشتکا یکی ده فرق دیگه می‌زنن، راست بگویم

خوارک هیچ حوصله موصله بریم نماندن.»

«می‌فامم بکو و نکو گفته یگان دفعه بیخی شیمای دل آدم می‌ره.»

«هان هان، از تو خو شکر خدا دختر و بچیت هوشیار استن، هم

درس می‌خانن و هم کتیت ده کار و بار خیاطی کمک می‌کنن، خدا ازی

اشتکای بی‌گفت ما نگایت کنه که نی گپه می‌فامن و نی سخنه.»

دو روز بعد، زن همسایه دیگر که در نبش کوچه خانه داشت و

چندین خانواده در یک حویلی زنده‌گی می‌کردند، به خانه رابعه آمد:

«رابعه خوار، بریت جنجال آوردیم.»

«چی جنجال؟»

«مچم خبر داری یا نداری، همی هفته نو عاروسی بچه دومم است.»

«ای خو جنجال نیست، عاروسی به خیر باشه و خدا قدم عاروسته

نیک کنه.»

«زنده باشی رابعه خوار، جنجال ایست که همو خیاط ما ناجور است



و می‌گن کروناست که چی بلاست او ره گرفته.»

«ویش بیچاره ره.»

«هان، حالی کل کالای ما ده میدان مانده و عین کالای عاروسه

کسی ندوخته.»

«چی می‌گی خوارک، او سون هفته دیگه طوی دارین و ای سون کل

کالای تان نادوخته مانده!»

«همیطور اس همیطور اس، حالی از خدا می‌شه و از تو که ده دم

درآیی و کالای ماره بدوزی.»

«چند جوهره کالاس؟»

«یک یک دست از ماست و چهار پنج دستام از عاروس.»

«ای خو بسیار زیاد اس، مام جره و تنهاستم، فکر نمی‌کنم ده ایقه

وقت کم بتانم ای همه کالاه بدوزم.»

«ایطو نگو و دل ما ره نشکنان رابعه خوار. چشم امید کل ما سون

خودت اس.»

«تو خو می‌فامی که مه از خیاطای دروغگوی نیستم و از واده خلافی

بسیار بدم میایه.»

«از همو خاطر خو پیش تو آمدم و دل ما سرت پر است.»

زن همسایه آن قدر اصرار کرد که رابعه مجبور شد خیاطی‌شان را

بپذیرد؛ ولی خیلی نگران بود که نتواند به وقت معین لباس‌ها را بدوزد،

با خودش درگیر بود که زهره و شمس او را از چرت و فکر بیرون کردند.

«مادر، زیاد چرت نزن.»

«زهره دخترم، اند و بندمه آب برده، یک جوهره نی بین که چقه کالای

زیاد اس.»

«مادر، به گفتمی زهره خواریم از چرت چیزی پوره نمی شه، هیچ ری
نزن مه و خوارم کتیت کمک می کنیم.»

«شکر به سر تان بچه گلم، مگر بسیار زیاد اس.»

«مادر، ده مکتب خانه گیت غیر از درس، خوب شد که بری ما خیاطی

رام یاد دادی. ههههههههه اینالی دستته سبک می کنیم، هله شمس بیدر

برو و ماشین خیاطی ره بیار و سوزنشه تار کو.»

«صبر صبر که تار همرننگ کالا ره پرتی بچیم.»

